

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

"مانلی"

فریبرز یدالهی

تقدیم به :

لبخند و نگاه عاشقانه

و آن که بخواند این ترانه

کاش می‌شد جور دیگر از تو گفت

با غزل تا بیکران‌ها

پَرَکشید

یا در آغوش تو خُفت.

از اول بگویم یا از زیباترین فراز آشنایی؟ بگذار از آنجا بگویم که عشق تبلور یافت، از قدم زدن در کوچه باغ‌های زیبا، آنجا که طبیعت و زمین و زمان همه با ما همراه بودند. انگار موسم عشق و عاشقی بود و موقع زایش احساس، فصل خوب پرواز. بگذار از گُلگشت بگویم و از ضرباهنگ نشاط، از عشق بگویم و از زیبایی حیات. آن هوای دل‌انگیز و آن گردش مُفرح را فراموش نمی‌کنم. برگ‌ریزِ درختان بود و در زیر پا برگ‌های سرخ و زرد زمزمه می‌کردند. متین می‌گفت برگ‌ها موسیقی متن می‌نوازند. انار این دختر آتش از درخت آویزان بود. گاه اناری لب گشاده دانه‌هایش را نشان می‌داد و به ما لبخند می‌زد. متین می‌گفت انار دختری است که خودنمایی می‌کند. آن وقت که از انار، دختر آتش می‌گفت به من نگاه می‌کرد. چقدر انار را دوست دارم. در درونش خون زندگی جاریست.

صدای آب و نغمه پرنندگان هر بی‌دلی را صاحب‌دل می‌کند. همان‌جا بود که فوران سروده‌ها عینیت یافت. متین با نوشته‌هایش مرا هم سر ذوق می‌آورد. می‌گفت دختران شعر آفرینشانند. به من می‌گفت: شعرگویا شعر ناب.

دختران با شعر به دنیا می‌آیند و در بلوغ شعر می‌خوانند و خود را در آینه اشعار می‌جویند. من به هر کلام خوش و هر صوت دل‌انگیز مفتون و شیدا می‌شوم. چنین است که اسیر کلام متین‌ام. از خودم می‌پرسم: بدون زن ادبیات شکل می‌گرفت؟

متین هم چون من هوای ابری را دوست دارد. پیش چشمت دنیا خیال‌انگیز می‌شود. می‌توان دنیا را از دریچه رویا دید. همین، پاییز را دل‌انگیز می‌کند.

در میان پسرانی که هریک می‌خواهند به گمان خویش در دل من نفوذ کنند و ژاژ می‌خایند. تنها متین است که راه می‌داند. باید او را شاهباز عشق و عاشقی دانست. کلام خوش که با شرم و حیا ممزوج می‌شود نشان از شیدایی و پارسایی دارد. این هم ترفندی است که برخی خوب می‌توانند اجرا کنند. متین به واقع، نمودی از شور و اشتیاق عاشقانه است. دَدَه‌حلیمه راست می‌گوید دختران نباید شعر بخوانند. شعر، قلب را تسخیر می‌کند. ولی کتابخانه‌ی پدر پُر است از دیوان شاعران، که من می‌خوانم. اگر چه مادر هم زیاد راغب نیست و قلم را به خواندن اشعار پُر کنم. چرا که مادر

شُعرا را اهل غُلُو و اغراق می‌داند. توصیه می‌کند که به درس‌هایم بپردازم. ولی کجاست گوش شنوا!

هرچه یاد دارم دَدَه‌حَلیمه در خانه‌ی ما بود. به عبارت درست‌تر پیش از به دنیا آمدنم به عنوان خدمتکار به مادرم خدمت می‌کرد. همه کارهای رُفت و روب و شستشو با اوست. ما با او بزرگ شدیم. در گوشه حیاط اتاقیست که دَدَه‌حَلیمه در آن زندگی می‌کند. خانه بزرگ ما و حیاط وسیع آن زندگی تقریباً مستقلاً را برای دَدَه‌حَلیمه فراهم می‌کند. به‌هرروی دَدَه‌حَلیمه عضوی از خانواده است. متین راست می‌گوید: همیشه اصل مطلب را رها می‌کنی و به حواشی می‌پردازی.

پدر می‌گفت اصل یک چیز است و آن، حقیقت همیشه جاریست مابقی فرع است. بگذار از متین بگویم از دلِ بی‌قرارش و از کلام بی‌مثالش. از روزگار خوب جوانی و از راه و رسم شیدایی بنویسم. آن‌روز که قدم می‌زدیم به واقع چون پروانه‌ها از شوقِ پَر پرواز گشوده‌بودیم. متین گاه دست‌ها را در جیب می‌کرد و گاه به هم می‌مالید. انگار که خیز کرده تا لقمه چرب و نرمی بگیرد. خنده‌ام می‌گرفت. به نظر، او هم مضطرب بود. نمی‌دانم چرا زمانی که باید

بگویی زبانت بند می‌آید. پدر همیشه می‌گفت سکوت بهترین کلام است. ولی متین اگر ساکت بماند؟ وای، مگر می‌توان تصور کرد؟ من شیفته کلام و نگاه متینم. دوست دارم سخن عشق را بشنوم. شاید پدر عاشق نبود. اینجا وادی عقل نیست. کار، کار دل است. شاید پدر سکوت می‌کرد و عشق را در دفتر می‌جست. شاید چنین بود که مادر به شعر و شعرا بی‌اعتنا شد.

آغاز آشنایی من و متین در اولین روز ورود به دانشگاه بود. آنروز انجام امور اداری و انتخاب دروس به درازا کشید. دنبال سرویس بهداشتی می‌گشتم. هرچه می‌گشتم نمی‌یافتم. نمی‌دانم چرا هر وقت به اضطرار دنبال چیزی هستی، نمی‌یابی! متین نجاتم داد. هرچند سخت بود ولی به ناچار پرسیدم و خوشبختانه او می‌دانست. جالب‌تر این بود که با هم، همکلاس شدیم. روز اول که با هم در یک کلاس بودیم خجالت می‌کشیدم. ترجیح می‌دادم دیگر او را نبینم. ولی انگار قرار بود چنین شود و همین موجب آشنایی گردد. کلام متین چون تابلوی نقاشی صحنه‌های گلگشت را تصویر می‌کند. مگر می‌توانم از خاطر ببرم.

در خزان

در کوچه باغ برگ ریزان

همره زیبا بُتِ

شیرین بیان

کاش می شد تا در آغوشت کشم

یا ببوسم من رُخت

ای جانِ جان.

مگر می شود این کلام را بشنوی و دل از کف ندهی؟ شاید صدای ضربان قلبم را شنیده بود؟ شاید من هم در این حال و هوا بودم؟ شیرین بیانم نامید. همین، کار سخن گفتن را سخت تر می کرد. هر لحظه گمان می بردم دستش به دورم حلقه خواهد شد. جز ما کسی در کوچه باغ های برگ ریزان نبود. شاید باغبانان به خواب رفته بودند. با کلامش آن روز را پیش چشمم ماندگار کرده است. ساعات خوشی بود ولی زبانمان به بیان عشق نمی چرخید. متین احساسش را بر روی جزوه ها می نوشت. وقتی جزوه ها را رد و بدل می کردیم شرح عاشقی را می خواندم. آنچه که آن روز بر ما گذشته بود شرح حال مشترکمان بود.

متین زیبایی را درک می‌کرد. کلام صریح و شوریده‌ای داشت. وقتی این شور و شیدایی را می‌دیدم، من هم دوست داشتم آرایش کنم. دوست داشتم مرا ببیند، آنگونه که دوست دارد. افسوس به ناچار پرهیز می‌کردم. نگاه‌های سنگین جامعه و حرف‌های درشت مردم این جسارت را از من می‌گرفت. دوست داشتم فریاد کنم، من زنم. خالقم. می‌آفرینم. من، خلقت خدا را هم زیباتر می‌کنم. من با خطی، چشم را مُمتد می‌کنم. با سایه ای، نمودِ گلِ عارض را، بیشتر می‌کنم. من حال عاشق را می‌شناسم و زیبایی‌های خدادادی را برجسته‌تر می‌سازم.

چرا از من می‌ترسند؟ شاید متشرعین مرا رقیب خدا می‌دانند! از این رو ساحرهم خوانده‌اند. گمان می‌کنند من خود را مصحح خلقت می‌دانم؟ این را طغیان می‌شمرند؟ به سببِ طغیان و بی‌فرمانی، مرا بازیچه شیطان نامیده‌اند؟ یا گمان می‌کنند که استاد شیطانم؟

ولی من، خالقم، رقیب خداوند. من زیبایی هر دو جهانم. بهشت خداوند را هم، بدونِ من نمی‌توان تصور کرد.

من از این‌که، حُسن و جمال را نبینند و نفهمند، می‌رنجم. من
شیفته‌ی عِشاقِ پاک نگاهم.

ای زِ هوس دور

ببین

این‌همه زیبایی‌ام

شرح بده

حُسن خداوندی‌ام.

سبزه عیان، شوق نهان بود و من

وای

هوس را به چه زحمت به عدم راندمی

مرغ سعادت ز سرم باز رفت

در طلب آن لب شیرین تو من ماندمی.

وقتی این را نوشت، انگار هوس از آن می‌بارید. به راستی وقتی باهم

گام بر می‌داشتیم، باد در زمزمه‌اش از هم‌آغوشی می‌گفت. هوا، حسِ

خوشِ گرمیِ آغوش داشت. انگار همین امروز بود. با یاد آن روز،

لحظه‌ای گرم شدم. یاد باد آن روزگاران یاد باد.

در کلام متین گرمی یکی شدن را حس می‌کنم. لحظه‌ها را یک‌یک

به خاطر دارم. متین ذیل هر کلام روز و تاریخ و ساعت نزول

سروده‌ها را می‌نوشت. متین می‌گفت هرچه خوبی هست و هر

احساس لطیف و هرکلام خوش، نازل می‌شود. از جای بهتر می‌آید.

نمی‌خواست عارفانه بگوید که از وحدت می‌تراود. ولی به گمانِ من،

صعود است. به بالا می‌روی و از باغ ماورا گلی می‌چینی.

می‌دانم که باید از هوس پرهیزم و به دامن عشق آویزم. ولی عشق

هر بی‌قراری را جسورتر می‌کند.

متین در شعرش به وزن و عروض و قافیه پای‌بند نیست. می‌گوید شعر چون کلام وظیفه برقراری ارتباط را دارد. شعر، کلامی است که می‌خواهد تاثیر گذار باشد.

می‌پرسم: تاثیرگذار هست؟

در چشم‌هایم نگاه می‌کند. لبخند شیطننت آمیزی می‌زند و می‌گوید: نیست؟

راست می‌گوید کلامش تاثیری که باید داشته باشد، بر من دارد.

به روی خودم نمی‌آورم. می‌پرسم هنر متعالی چیست؟

می‌گوید: این‌ها همه حرف است. برای بیرون راندن رقیب از میدان است. هرچه بگویی و بنویسی در آن ایرادی پیدا می‌کنند. می‌گویم اما هنرِ ماندگار سخن دیگری است. هنر قدسی ریشه در ماورا دارد.

متین می‌خندد. می‌دانم باور ندارد. می‌گوید: آنکه دنبال جاودانگی می‌رود متوهم و خودخواه هست. متین با هر نظمی مخالف است. نظام‌های موجود را کودکانه می‌پندارد. متین می‌گوید: افراد خودشان قالبی درست می‌کنند و بعد در آن گرفتار می‌شوند. بعضی‌ها نیز دکان‌دارند. هرچیز را باید در قالب سَبک و سیاقی

بریزند. این معماری چه سبکی دارد؟ این رمان و یا این اثر هنری دارای چه شیوه‌ای هست؟ از معنا به دور می‌افتند. مهم این است که چه تاثیری روی تو دارد. دکان‌داران، توجیه می‌کنند که برای فهم بهتر اثر باید به سبک‌شناسی روی آورد. آخر عزیز من، تو خودت لُب مطلب را دریافتی؟ چرا من باید در قالبی که تو می‌شناسی بنویسم و بگویم؟ من از هر بند بیزارم. من می‌گریزم از این نظمی که تو ایجاد کردی و از آن برای من قفس ساخته‌ای.

به او می‌گویم ولی نقد هنر درک آن را برای مخاطب سهل‌تر می‌کند. نقد به معنای ایرادگیری نیست بلکه ارتباط با ذهن صاحب اثر است تا خواننده به کُنه مطلب پی ببرد.

وقتی می‌گویم جهان بر پایه نظم آفریده شده است. می‌خندد و می‌گوید: می‌خواهم فریاد بزنم تا گوش فلک کر شود و بداند که من از هر نظمی بیزارم.

مثال مندرس قامت موزون انسان را می‌زند که گوش و پای ما یکسان و هم‌شکل نیستند.

ولی دو گوش ما هم‌گونند. هرچیز را باید با خودش سنجید. او از دانه‌های برف می‌گوید که هریک دیگرگون است. او به تولد

احساس در لحظه معترف است. هرچه غیر آن باشد تکلف است. می‌دانم این بحث به درازا می‌انجامد.

گاهی در او تناقض می‌بینم. گمان می‌کنم دوست دارد حرف خودش را بزند و گرنه چگونه از نزول شعر می‌گوید و به ماورا بی‌اعتقاد است؟ گاه مومنی است بی‌مُدعا و گاه منکری است پر ادعا. مادرم می‌گوید: انسان، جمعی از تضادها را در خود دارد. تضادهای درون زن و مرد متفاوتند. بی‌شک چنین است. او تضادهایی را در کنار هم جمع می‌کند که برای من عجیب است. اگر چنین نبود که هر آدمی، دنیایی ناشناخته نبود. اگر چنین نبود که میلی برای شناخت نبود.

می‌گویم هنرمند در پی ماندگاری است. شاید بیشتر از دیگران به جاودانگی می‌اندیشد. پس هنرمند از همه خودخواه‌تر است.

متین معتقد است مردم آنچه را که نمی‌فهمند بیشتر دوست دارند. به دنبال رمز و راز می‌روند. با بیان رمز و راز می‌توان مردم را فریفت. همیشه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. همیشه کلام مغزی دارد. باید پوست را کنار بگذاری، ظاهر را نبینی و در پی باطن باشی.

برای او از شیخ محمود می‌خوانم:

جهان جمله فروغ نور حق دان

حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

پدر همیشه بر زبان داشت. آنقدر خوانده بود که از کودکی در

ذهنم نقش بسته است. با حرکت سر به من نشان می‌دهد که قبول

ندارد. دوباره از شیخ محمود می‌خوانم تا تیر خلاص را به او بزنم:

چو مُبَصَّر با بَصْر نزدیک گردد

بصر ز ادراک او تاریک گردد

می‌دانم که می‌خواهد از شعر خود دفاع کند. تلاش دارد در نظرم

مطلوب‌تر گردد. در سخن با او می‌خواهم بیشتر درباره هنر و

ادبیات بیندیشم. وقتی به او می‌گویم: ایمان آرام‌بخش است. بدون

باور به زندگی پس از مرگ، از ترس خواهی مُرد.

از استورات میل می‌گوید: *بهتر است انسانی باشیم ناخرسند تا*

خوکی باشیم خرسند.

سخن کوتاه می‌کنم. می‌دانم شعر برای او کلامی است که می‌خواهد

با آن دل مرا بدست آورد. خُب توانسته‌است.

من هم دفتري داشتم که شرح شوق می‌نگاشتم. آن روز چنان
 تأثیری داشت که مبدا ثبتِ احساس شد. شور و اشتیاق مفری
 نداشت، لذا در قالب کلام بروز یافت. من هم بیش از پیش
 می‌نوشتم. همان روز مطلبی خواندم که از قول بزرگی نقل کرده
 بود: اگر اسپرم بجای دفع شدن در بدن نگه داشته شود موجب
 خلاقیت‌های بزرگی می‌گردد. هنوز درگوشه دفترچه خاطراتم نوشته
 شده‌است. در خصوص معنای جمله از مادر پرسیدم. وقتی که شرح
 داد به کُنه مطلب پی بردم. ولی از پرسش‌م شرمنده گشتم. متین
 می‌توانست همیشه خلاق بماند؟

افسون لب و سحر دو چشم تو و آن سبزه زار
خاطره‌اش بر دل من حک شده‌است

باز بیا تا به بهاران رویم

خانه گل

خانه نرگس

به باغ

رَشک چمن، روی تو بی‌شک شده‌است.

دوست داشتم فرصتی می‌شد و بهاران با هم به همان کوچه باغ
زندگی می‌رفتیم. همان جا که آرزو داشتم دست در دست هم بودیم
و از روی جوی آب می‌پریدیم. به دنبال پروانه‌ها می‌دویدیم. در
بهار در روز سبزه، سبزه گره خواهم زد. آن روز به خود گفتم
حتما چنین خواهم کرد. این آرزوی مشترکمان بود. آرزویی که
می‌خواستم و رای تمام محدودیت‌ها و به دور از نگاه اغیار تکرار
می‌شد.

مگر می‌شد زیبایی طبیعت را فراموش کرد. گفتم دوست دارم
دوباره از همان کوچه باغ اسکیس^۱ بزنم. چقدر بازدید ما کوتاه

^۱ اسکیس: طراحی سریع. بیان لحظه‌ها و تفکرات و آنچه یک هنرمند یا معمار می‌اندیشد.

بود. قدم زدن در چنین مکان‌هایی بهانه می‌خواهد. کارِ گروهی و اسکیس بهانه‌ای بود که باهم بودن را به نظر خودمان توجیه می‌کرد. فردایش بود، دیدم در انتهای کتاب اسکیس این شعر را با زمان سرایش آن با مداد نوشته‌است:

وعده‌ی باغم دهی

چشم و چراغم دهی

باز تو گویی که به گلشن رویم

همره تو ای مَه روشن رویم

در پی آنی که تو مستم کنی

بی خبر از هرچه که هستم کنی

سِحْر لبَت می‌کشدم سوی تو

در طلب دیدن آن روی تو

راست بگو راز دلت بی‌وفا

از گل و گلشت و از آن خنده‌ها.

خودش راز دل را به زبان نمی‌راند و در پرده سخن می‌گفت. حال چه انتظاری از من داشت؟ جزوه و کتاب سفیر آرزومندی بود ولی پاسخی از من در آن نبود. تنها شنونده بودم. ولی اشتیاق خواندن

نوشته‌ها، زمانِ رد و بدل کردن جزوات را کم‌تر می‌کرد. نمی‌دانم چه اصراریست که راز دل را بر زبان آوری؟ مگر حدیث شوق را در چشمم نمی‌خواند؟ مگر اشتیاقم را که با او باشم نمی‌دید؟ چرا قلب عشاق دیر به یقین می‌رسد؟ چون مومنان که هر روز ذکر حق می‌گویند و عهد ازلی را یادآور می‌گردند. شاید گمان می‌برند معشوق، فراموشی نمی‌پذیرد و عذر بندگان قبول نمی‌کند.

حق داشت، همان‌گونه که من کلام را از سکوت بیشتر دوست داشتم. او هم می‌خواست یقین یابد. شنیدن سخن عشق لطف دگر دارد. دوست داشتم برایم بسراید. ولی عاشق اگر یقین یابد، می‌رود. خود باید بداند. اگر من مایل نبودم که این شوق و این طبع شعر و شاعری در او پدید نمی‌آمد. تا کششی از سوی لیلی نباشد مجنون بیچاره را با عاشقی چه کار!

هنوز اشعارش قلقلکم می‌دهند. خنده‌ام می‌گیرد. وقتی پا به باغ رویا می‌گذارم، مشعوف می‌شوم. دوست دارم بدوم. دوست دارم دشتی بود که بی‌خیال امروز و فردا زندگی را استنشاق می‌کردم. گل‌های دشت را می‌بویدم و به خورشید سلام می‌دادم. لذتی مرموز

بر تنم می لغزد. مسحور می شوم و زیر لب می خوانم آنچه برایم

سرود:

شعر چه گویم؟ که تو شعری

غزلی

خواندنی

دفتر اندام تو

شرح گلستان خداوندی است

دست به دستم بده

پیمان ببند

تا که بگویم

تو گلی

ماندنی.

باید اعتراف کنم که از تعریف و تمجیدش بی‌قرار می‌شوم. هرچند

به زبان نمی‌آورم. شاید این رسماً خواستگاری بود. نمی‌دانم.

جسارتش را جمع کرد و خواستش را در قالب واژه‌ها ریخت؟ مگر

می‌شود چنین تو را بخواهند و گل از گلت نشکفد. می‌دانستم که

هر کاری رسم و رسومی دارد. من نمی‌توانستم چنین پاسخ بگویم ولی عشق و دلدادگی رسم و رسوم نمی‌شناسد.

با این همه شور و شیدایی در جانم ترسی وجود داشت. شاید از بس دده‌حلیمه در گوشمان آیه یاس خوانده بود. دده‌حلیمه می‌گفت مردان کودکانی هستند بازیگوش، که در پی بازی‌اند. حال یکی زود از اسباب بازی‌اش سیر می‌شود و یکی تا آخر با همان می‌سازد.

از خودم می‌پرسیدم: متین هم به دنبال اسباب بازی است؟

صغری، دختر دده‌حلیمه با سادگی همیشگی گفت:

ننه ننه بچه‌ها اسباب‌بازی را پیش خود نگه می‌دارند، به کسی نمی‌دهند. بهتر نیست همه با هم بازی کنیم. اگر هرکس اسباب‌بازی را پیش خود نگه دارند، چه می‌شود؟

دده‌حلیمه اشاره‌ای به او کرد و گفت: نتیجه‌اش، کره‌خر می‌شود.

صغری می‌گفت: ننه برای من هم شوهری پیدا می‌شود؟ دده‌حلیمه

طبق معمول گفت: ننه‌جان، نترس، خری پیدا می‌شود.

خدایش بیامرزد برای دده‌حلیمه، خر، کلید واژه بود. چقدر مَثَل می‌گفت که در آن از خر استفاده شده‌بود. ندیدم کسی چون او از خر استفاده کرده‌باشد.

کودکی‌ام با دده‌حلیمه پُر می‌شد. مادر که صبح شفاخانه و بعداز ظهر به مطب می‌رفت. کار در خانه و رسیدگی به ما با دده‌حلیمه بود. ولی پختن خوراک را دده‌حلیمه انجام نمی‌داد. پدرم از آغاز دوست نداشت دده‌حلیمه پخت و پز کند. امروز هم که در بین ما نیست حداقل این خواست او انجام می‌شود. ولی هرچه مادر می‌پخت یا شور بود یا کم نمک، چرا که فرصتی برای پخت و پز نداشت. دده‌حلیمه می‌گفت غذا باید جا بیفتد. راست می‌گفت همیشه خوراک او جا افتاده بود. صغری دختر دده‌حلیمه می‌گفت: پدرت آنقدر غذای جا نیفتاده خورد، زود از دنیا رفت.

به قول دده‌حلیمه، پدر بَدَدَل بود. یعنی وسواس داشت. دوست نداشت در آشپزخانه زیاد رفت و آمد باشد یا کسی حتی در آشپزخانه و پای دیگ حرف بزند. وای به حال ما اگر سر سفره حرف می‌زدیم. دده‌حلیمه تنها هم بود زیر لب نفرین می‌کرد یا با

خود حرف می‌زد. پدر می‌گفت: خوراک آنکه به لب نفرین دارد را نباید خورد.

پدر می‌گفت: این حلیمه هرچه بدستش برسد با هم قاطی می‌کند. از برگ چنار ککویِ سبزی می‌پزد. خلاصه به آنچه می‌پخت اعتماد نداشت.

بچه که بودم چند بار دده‌حلیمه به مستراح رفت، در را قفل کردم. راستش دیگر یادم رفت که در را بازکنم. تا صغری متوجه شود و در را باز کند طول کشیده بود. دده‌حلیمه به خیال آنکه کار صغری بوده حسابی او را زد. بعدها فهمیدم که دده‌حلیمه خاطره بدی از در بسته دارد. مَش‌یحیی، درِ خانه را به روی او می‌بسته و اجازه‌ی اینکه از خانه خارج شود به او نمی‌داده است. حال که سخن از مَش‌یحیی شد این را هم اضافه کنم که نه تنها دده‌حلیمه را در خانه حبس می‌کرد، رفت و آمد خانواده‌اش را هم ممنوع کرده‌بود. خاله‌جان می‌گوید: برخی آدم‌ها وقتی خانه‌ات می‌آیند همه لبخندند. وقتی به خانه آنها می‌روی: برج زهرمار. دده‌حلیمه می‌گوید: مَش‌یحیی همیشه چون زهر مار بود.

به گمانم هرکسی جلوه‌ای از دوزخ را در زندگی‌اش می‌بیند. یکی همسر ناباب دارد، دیگری فرزند نافرمان، یکی از فقر می‌نالند و دیگری در آتش تب می‌سوزد.

دوستانم که به خانهای ما می‌آمدند علاقه‌ای نداشتند که با صغری هم‌بازی و هم‌کلام شوند. من هم دوست نداشتم و اصرار مادر برای اینکه او را به بازی بگیریم افاقه نمی‌کرد. یک بار برای دوستانم گفتم که صغری هر دردی داشته باشد، دده‌حلیمه عنبرنسا را برایش دود می‌کند. وقتی صغری به بچه‌ها گفت: چرا من با شما بازی نکنم؟ در جوابش گفتند: ما که چون تو پیشگل خر بو نمی‌کنیم.

مادر، اولین و تنها پزشکِ متخصص زنان و زایمان در شهر بود. هر روز کار بیشتر می‌شد و می‌بایست زمان بیشتری در شفاخانه می‌ماند. من و بودم و خاطرات دده‌حلیمه، می‌گفت تا درس زندگانی بیاموزم. اگرچه مادر او را از طبابت و تجویز داروهای گیاهی به شدت منع کرده بود. گاه زیر لب زمزمه می‌کرد و دست بر آسمان بر می‌داشت که خدا از سر تقصیر باعث و بانی‌اش نگذرد. به هر حال ناگفته‌ها را در زمان ناله و مویه می‌گفت.

در نوجوانی کمی سر به هوا بودم. شاید شور نشاط زندگی را راحت‌تر بروز می‌دادم. وقتی در حیاط خانه بالای درخت می‌رفتم و یا از نردبان می‌خواستم بالا بروم، دده‌حلیمه داد و فریاد راه می‌انداخت. می‌گفت دختر نکن. بزرگتر که شدم فهمیدم می‌ترسیده که بیفتم و نکند....

به هر حال طفلک خیلی نگران بکارت دخترها بود. بعدها دانستم که در کودکی از بلندی به زیر افتاده‌است. همین بود که چشمش ترسیده‌بود. آن‌قدر که او نگران بود، مادرم نگرانی نداشت. به هر روی دده‌حلیمه از همان ابتدای ازدواج با شوهرش مشکل داشت. مَش‌یحیی ره‌ایش کرد و او مانده بود و یک دختر. همیشه به گوشه‌ای خیره می‌شد و اشک در گوشه چشمش می‌درخشید. آن وقت زیر لب ناگفته‌ها را با خود می‌گفت. دیگر نمی‌توانست این غم را پیش خود نگه دارد. شنیدم که مَش‌یحیی ماچه‌خری را در حیاط خانه بسته بوده و می‌گفته هم بار می‌برد و هم کام می‌بخشد.

ظاهراً مَش‌یحیی خاطرِ ماچه‌خر را بیش از دده‌حلیمه می‌خواسته، شاید بزرگترین سرکوفت و بی‌رحمی که در حق کسی می‌توان روا

داشت همین باشد. همین بود که دده حلیمه همیشه می‌گفت: یا نشو زن خر، اگر شدی بخور ... خر.

آنکه هوویش خر باشد بی شک از خر کلید واژه می‌سازد. امروز که می‌اندیشم فعل مشیحیی به چشمم از هر جنایتی بدتر می‌آید. می‌لرزم و با خود می‌گویم که در این خاک بر انسان چه گذشت؟ گوشم به حرف دده حلیمه بدهکار نبود. در حیاط مدرسه درخت توتی بود و من در فصل توت از آن بالا می‌رفتم. مدیر هم از دستم کلافه شده بود. ولی حقیقت این است که همه جا حتی در مدارس میان افراد فرق است. من که درسم خوب بود و از خانواده‌ای مُتمول بودم هرچه می‌کردم، قابل پذیرش بود. شاید تلافی شیطنت مرا سر بچه‌ی دیگری در می‌آوردند! ولی خدا را شکر که از بلندی نیفتادم. البته یک‌بار که از بالای درخت برای ننه‌ی مدرسه، توت پرتاب می‌کردم، آب برویم پاشید، نزدیک بود به زمین بیفتم. شکر خدا، به خیر گذشت.

ناگفته نماند من از دیوار بالا می‌رفتم و طفلک صغری، دختر دده حلیمه توسری می‌خورد. وقتی شکایت می‌کرد که ننه چرا می‌زنی؟ دده حلیمه می‌گفت: در می‌زنم، دیوار تو گوش کن.

صغری می‌گفت: مانلی لب قلوه داره. منم می‌گفتم: ریخت تو هم خنده داره. وقتی سربه سرش می‌گذاشتیم به او می‌گفتم: تاپو. به دده‌حلیمه می‌گفت: چرا ننه، من مثل سیب‌زمینی‌ام، نتراشیده.

دده‌حلیمه می‌گفت: الهی نشی ترشیده.

صغری می‌گفت: منم لب غنچه می‌خوام، زیر کمرم طاقچه می‌خوام. دوباره دده‌حلیمه می‌زد تو سرش. آن وقت بود که با خودم می‌گفتم: حقشه. به چاله کمر می‌گه طاقچه.

به صغری می‌گفتم سیب‌زمینی. او هم می‌گفت مانلی، ..ون کلمی. بخاطر همین ازش بدم می‌آمد. دده‌حلیمه چندبار او را تنبیه کرد ولی از رو نرفت. در عالم کودکی می‌خواستم پیروز میدان باشم. اگرچه امروز پشیمانم. به قول خاله‌جان خدا از سر تقصیر ما بگذرد. چه می‌دانستم آنکه چون سیب‌زمینی است نمی‌تواند درکی از محاسن و ظرفتهای زنانه داشته‌باشد. اگر هم داشته‌باشد، کتمان می‌کند.

دده‌حلیمه می‌گفت مش‌یحیی که به شهر آمد. تا وقتی که هوا مناسب بود روز در میدان تره‌بار کار می‌کرد و شب در پشت بام خانه‌های متروکه می‌خوابید. مکانی برای اقامت نداشت. در فصل سرما در

طویله‌های اطراف شهر، شب را به صبح می‌رساند. یک گوشه گوسفند و یک کنج خر بسته شده بود. این بود که زبان حیوان را بهتر می‌فهمید. تا اینکه توانست بعد چند سال، اتاقی اجاره کند. به‌رحال آشنایی از آنجا شروع شد که نزدیک خانه آنها اتاقی اجاره کرد. ولی چه می‌توان کرد که راست گفته‌اند خود را غریبی بنداز، هر لافی داری بنداز.

هر روز صبح که به ناچار و برای قضای حاجت از خواب بر می‌خاست، پدرم گمان می‌کرد که برای نماز صبح برمی‌خیزد. از این رو هرچه برادرم گفت که این مردک به درد حلیمه نمی‌خورد، ایستاده می‌شاشد و نماز نمی‌خواند. پدرم قبول نکرد که نکرد. پدرم می‌گفت آنکه به فکر آخرت است حق و حقوق اهل خانه رعایت می‌کند.

وقتی به دده حلیمه می‌گویم راست بگو: تو هم او را می‌خواستی؟ سر به زیر می‌اندازد. جواب خودم را می‌گیرم. می‌گوید: کیست که روز بهتری نخواهد؟ کدام دختر است که نخواهد به خانه‌ی بخت رود؟

اشک از گوشه چشمش می‌لغزد، آه می‌کشد و می‌گوید: جمعه‌ها مَش‌یحیی نبود. پدرم گمان می‌کرد که با مقامات سر و سری دارد و جایی، خود را آویزان کرده‌است. باخود می‌گفت: نان دخترم در روغن است ولی افسوس که نه روغنی پیدا کردیم و نه نانی به خانه‌ی ما آورد.

دده‌حلیمه می‌گفت: هرچه نفرینش می‌کنم بر او کارگر نیست. او را نفرین می‌کنم، نمی‌دانم چرا خواهرانش می‌میرند. سه تا خواهرش که کوچکترند مُردند و او هنوز زنده‌است. بی‌خود نگفته‌اند ظالم سالم است. دیگر می‌ترسم نفرین کنم. به گمانم نجس است که در او نمی‌گیرد. پارچه پاک آتش می‌گیرد. دده‌حلیمه می‌گفت: خدایا دیگر زبان نفرین را هم از من گرفتی.

صغری که بزرگ شد و توان کار کردن یافت، مَش‌یحیی صغری را از مادر جدا کرد. مادرم هرچه کوشید که به مَش‌یحیی پولی دهد تا از فکر گرفتن دختر دده‌حلیمه بگذرد، قبول نکرد. مَش‌یحیی می‌گفت دختر که بزرگ شد باید پیش پدر باشد. در خانه دیگران خوب نیست بماند. مادر می‌گفت در این خانه مردی نیست. من نه

پسری دارم و نه شوهرم در قید حیات است. بگذار صغری پیش مادرش بماند بیش از این دلِ حلیمه را خون نکن.

مشیحیی می‌گفت دختر منصورموله مثل خودش هست. علف روی ریشه بزرگ می‌شود. مادر می‌گفت: مگر پدر حلیمه با تو چه کرده است؟ مگر جگرگوشه‌اش را به تو نداد؟

مشیحیی می‌گفت: نمی‌دانستم منصور موله به دختر خود هم رحم نمی‌کند. مادر می‌گفت: مسلمان مگر نمی‌دانی که از بام افتاده است. مگر پایش نشکسته بود؟ چرا به زنت شک می‌کنی؟ قباحت دارد. خودت دختر داری. مشیحیی می‌گفت: درست است پیش خر خوابیده‌ام ولی مغز خر نخورده‌ام.

مادر نتوانست نه با تهدید و نه با هیچ ترفندی، مشیحیی را منصورف سازد. دده حلیمه ضجه می‌زد. نفرین می‌کرد و دشنام می‌داد، ولی حریف مشیحیی نشد.

دده حلیمه می‌گفت: می‌ترسم این بی‌پدر، دخترم را بفروشد. این نامرد با زنش چه کرد که با دخترش بکند؟ شرف ندارد، ایمان ندارد.

مش‌یحیی، صغری را به شهر دیگر برد. دده‌حلیمه می‌گوید: هر دو دلاک حمام شده‌اند. صغری در حمام زنانه کیسه می‌کشد و مَش‌یحیی مردان را مشت و مال می‌دهد. دده‌حلیمه می‌گوید: صغری اینجا بود، بهتر نبود؟ این شد زندگی که هرکس و ناکسی را کیسه بکشد؟ فقط می‌خواهد مرا عذاب دهد. زنده باشم روزگارت را ببینم، یحیی. زیارت رفتی و آدم نشدی. امام هشتم کمرت بزند. پدر همیشه می‌خواند:

خر عیسی‌گرش به مکه برند چو بیاید هنوز خر باشد.
 دده‌حلیمه می‌گوید روزی که خَریدر به خواستگاریم آمد برادر بزرگم با او آشنا بود. به پدرم گفت: نمی‌گذارم حلیمه را به او بدهید. گفت خودم را می‌کُشم، ولی پدر قبول نکرد. می‌گفت بزرگان گفته‌اند: باید هرچه زودتر دختر را به خانه‌ی بخت فرستاد. نذر کرده بود به اولین خواستگاری که آمد دختر بدهد. می‌گفت بد است به خواستگار، نه بگویی. می‌رود و می‌گوید ما نخواستیم! روی دخترمان حرف می‌گذارند. شاید بگویند عیبی داشته، در دروازه را می‌شود بست، دهن مردم را نمی‌شود. برای بستن دهن مردم تمام درها را به روی ما بست.

نمی‌دانم این چه نذری است؟ چرا نذر نمی‌کنیم که آدم شویم؟ چرا عادت بد و ناپسندی را از خود دور نمی‌کنیم؟ پدر می‌گوید: مردمی هستیم که همه چیز را با پول می‌خریم. تمام نذر و نیازمان بر مبنای پول است. توبه، باید بازگشت از فعل بد و اشتباه باشد.

یکبار از او پرسیدم چرا اینقدر پدرت از حرف مردم می‌ترسید. اشک در چشمانش جمع شد. گفت: قدیم خیلی بد بود. دید اصرار می‌کنم. گفت به پدرش می‌گفتند: منصورموله. مادر منصور که مادر بزرگ دده‌حلیمه باشد، پس از فوت شوهرش، همسری می‌گیرد. مدتی صیغه بوده‌است. همسایگان خدا شناس به او تهمت می‌بندند. هرچند که بعد از مدتی رسماً زن میرزا حسین می‌شود ولی همسایگان وقت شناس و محاسب، زمان بسته شدن نطفه منصور را پیش از عقد دائم تشخیص داده بودند و نام منصورموله بر سر زبان‌ها می‌افتد. دده‌حلیمه می‌گفت آنکه چنین تهمتی زد زمین‌گیر شد، زخم بستر گرفت و تنش کِرم افتاد. دده‌حلیمه می‌گفت به خداوندی خدا با خاک‌انداز از زیرش کِرم می‌رویدند. ولی چه فایده، پس‌وند موله برای منصور ماند که ماند.

همیشه بوده‌اند مردمانی که با خوار و خفیف کردن دیگران قصد داشتند بر آنها تسلط یابند و زبانشان را ببندند.

بعد از تولد صغری بود که مشیحیی دده‌حلیمه را رها کرد. دده‌حلیمه می‌گفت: مشیحیی نمی‌فهمید باید مراقب زن حامله باشد. پا به ماه بودم و بی وقفه کار می‌کردم. نه خوراک درست و حسابی داشتم و نه کسی توجهی به من داشت. یک‌بار نزدیک بود از مهتابی خانه به زیر افتم. سرم گیج می‌رفت. ضعف بر من غلبه داشت. نه شکم سیر بود و نه دلم خوش. صغری که به دنیا آمد، قابله گفت: بچه به این ضعف و لاغری ندیده‌ام. امروز صغری را نبین که چون دختر رستم است. شیرم خوب بود، زود جان گرفت. می‌خواهم پیرسم خونت بد بود و شیرت خوب؟ در رحم، در ضعف بود و با شیرت در نشاط؟ اصلاً رستم دختر داشت؟

دده‌حلیمه می‌گوید مشاجراتمان بعد تولد صغری بیشتر شد. خرپدر، پسر می‌خواست. می‌خواهم صدسال چون تو نباشد. ننگ مردانی، آن وقت پسر می‌خواهی؟

صغری هنوز یک ماه نداشت که من و مشیحیی دعوی آنچنانی کردیم. مویم را گرفته و بر زمین می‌کشید و من، خواهر و مادرش

را یکی می‌کردم. آنقدر صغری گریه نمود که غش کرد. از آن زمان تشنج برایش ماند. می‌خواستم به دده‌حلیمه بگویم پس از همان طفولیت شیرین عقل بوده است که زبان در دهان می‌گیرم.

دده‌حلیمه می‌گفت که مشیحیی می‌خواست با ندادن خرجی خانه، بر سَرَم سوار شود. البته سوار بود، نمی‌دانم دیگر از جانم چه می‌خواست. من که چشم و زبانم بسته بود. خدا شاهد است که نه بی‌عفتی کردم و نه از خاطرَم گذشت. نمی‌دانم چرا چنین می‌کرد؟ صدبار شکر که خدا پُشت سرش زد. یکی از دوستانش وعده گرفتن گنج به او داد. مشیحیی که رفته بود گنج بگیرد به قصد کُشت کتک خورد. ولی جان به در برد. رفت که رفت. سال‌ها پیدایش نبود تا اینکه آمد و صغری را با خود برد.

دده‌حلیمه می‌گفت: کاش بر نمی‌گشت. به‌راستی که مرگ، برای خیلی‌ها نعمت است. کاش می‌مُرد و دخترم را با خود نمی‌بُرد. آخر خر را با گنج چه کار؟ هر چیزی لیاقت می‌خواهد. بر فرض که گنج گرفتی، با کثافت درونت چه می‌کنی؟

دده‌حلیمه می‌گفت: اگر صغری در حمام غش کند چه می‌شود؟ خدایا، این چه مصلحت است که این بچه یا پدر بر سرش نیست یا

مادر. دختر، مادر می‌خواهد. چه کسی به دادش می‌رسد؟ مگر هر

خری پدر می‌شود؟

هر عهدی و پیمانی نیاز به نشان دارد. متین نشان آورده است. انگشتی که پیش چشمت عهدی را یادآور می‌شود. سرکلاس بودیم که به سرعت داخل کیفم گذاشت تا کسی نبیند. در کیفم را باز کردم که به دور از نگاه دیگران ببینم. برایم جالب بود، باور نمی‌کردم. نقشی بر عقیق، که قاصدکش خواند. ولی باید خودش انگشتر را به دستم می‌کرد.

سفارش داده بود تا برایش بسازند. سنگ ماه تولدم نبود. اگر من بودم سنگ ماه تولدش را می‌گرفتم. ولی نقشش را دوست دارم. بیش از آن، تعبیری که به کار گرفت به وجدم آورد. قاصدک، رقصنده‌ای در باد.

هنوز دارم، هرچند که به دست نمی‌کنم. همراه نشان، شعری بود که در ذهنم مانده است:

قاصدک

رقصنده‌ی شوریده‌ مست

زیباترین دلدادگی‌ها

در صعود

ای عشق من ای مهربان

نقشی عجب

داری به دست.

قاصدک، قاصد خبرهای همه خوب، همچون رقصنده‌ای که در آغوش باد می‌لغزد و می‌رقصد. ولی عجله کرده بود من آن نقشی را که او عجب خوانده بود در دست نکردم. گفتم بگذار تا زمان آن فرا رسد.

می‌بایست به مادر می‌گفتم. از کجایِ آشنایی و چطور، نمی‌دانستم. متین هیچ چیز را واضح نمی‌گوید. انگار در کار و رفتارش هم مانند گفتارش ایهام وجود دارد. آنچه من از گفتار و رفتارش می‌فهمم، همانی است که او در نظر دارد؟ همین رازآلود بودنش مرا شیفته او کرده‌است. راست می‌گفت که مردم رمز و راز را دوست دارند. شاید این هم ترفند دیگری است که به کار می‌بندد.

دل دریا کردم و با مادر در میان گذاشتم که در دانشگاه با متین آشنا شده‌ام. استقبالی نکرد. انگار، آب سرد بر روی من ریخته باشند. گمان می‌کنم شخص دیگری را در نظر دارد. شاید کسی چیزی به او گفته‌است؟ همین رفتارها و بلا تکلیفی‌هاست که آدم را کلافه می‌کند. ترس و اضطراب به جان می‌اندازد. مادر همیشه

می‌گفت زمان همه چیز را مشخص می‌کند. شاید مشی‌حیی چشم مادر را هم، ترسانده‌است. می‌خواهد، درسم تمام شود؟ شاید از اینکه در دانشگاه با کسی آشنا شده‌ام ناراحت است. می‌دانم هرکسی را لایق خانواده ما نمی‌داند. ولی متین هرکسی نیست. برای من همه چیز است. شاید بهتر بود متین بطور رسمی درخواست می‌کرد. نمی‌دانم. احساس سردرگمی می‌کنم. دده‌حلیمه همیشه می‌گوید: یا نصیب و یا قسمت.

در شب شعر دانشگاه شرکت می‌کردم. ولی هیچ کلامی به زیبایی سروده‌های متین نبود. چون با تار و پودم پیوند خورده بود. من هم می‌نوشتم ولی نمی‌خواندم. به عبارتی مشق می‌کردم. در شب شعر متین می‌خواند. لذتی مضاعف، شنیدنش به من می‌بخشید. شاید هیچ کس این‌قدر که من مسرور و بیقرار می‌شدم تحت تاثیر قرار نمی‌گرفت. شعر من بود، وصف حال و روز من، داستان شیدایی ما. متین می‌خواست شرح حال مجنونِ بیقرار را به گوش همگان برساند. شعر خواندنش را تنها در شب شعر می‌شنیدم. کم پیش می‌آمد که برایم بخواند. شاید فرصت نمی‌شد. به گمانم از اینکه دیگران بشنود پرهیز داشت. نمی‌خواست کسی بداند برای من سروده است. همیشه این بیت عطار را زیر لب زمزمه می‌کرد:

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم

زانکه با معشوق پنهان خوش تراست.

مادر می‌گوید عاشق صادق از بیان عشق نمی‌ترسد! وقتی به جایگاه می‌رفت، می‌دانستم که می‌خواهد، برای من شعری بخواند. بسیاری از جوان‌ها غرق در سیاست و مباحث اجتماعی بودند. در شب شعر بحث در می‌گرفت. برخی می‌گفتند که هنر باید واقعیت جامعه را

نشان دهد و از توهم و خیالِ مبتذل که خواب‌آور است پرهیز کند. عده‌ای می‌گفتند: این نابسامانی‌ها را همه می‌بینند. اگر توانستی در این نارسایی‌ها و زشتی‌ها چون نیلوفرِ آبی، زیبایی را نمایان سازی، هنر کردی.

گاهی مردم جامعه را، رخوت فرا می‌گیرد و گاهی شوق تغییر و تحول همگانی می‌شود. هر زمانی جوّی حاکم می‌گردد. پدر می‌گفت خدا کند هیچ‌گاه مردم جو زده نشوند. کاش واقع بین باشند.

ولی من کلام مادرم در گوش است که می‌گفت: هر تفکری که موجب محدود کردن و قالب گرفتن شود، مردود است. هنر هم بخشی از زندگی است. تنها به هنری که منجر به بیداری شود نیاز نداریم. گاه باید خُفت، گاه باید بیدار بود. گاه باید به یاد آورد. گاه باید فراموش کرد. هر محدودیتی آفت زندگی است. هم باید بیدار بود و هم طعم خواب را باید چشید. گاه باید خندید و گاه باید گریست. آمده‌ای که تجربه کنی و معنای زندگی را دریابی.

آنکه به یک اندیشه می‌چسبد دنیا را از یک دریچه می‌بیند. ابزاری برای تحلیل دارد ولی تنها از یک زاویه دید می‌نگرد. من دوست

ندارم قالب بگیرم. من هم به نوعی با متین هم نظرم. من هم از نظم می‌گیرم. شاید بهتر است بگویم از بند می‌هراسم.

شاید حرف مادر با سخن متین یکی است. متین می‌گوید: برخی تنها کلام بزرگان را می‌خوانند. آنچه ما می‌نویسیم را سبک می‌پندارند ولی به ظن من معنای کلام بزرگان را نمی‌فهمند. هرکسی در زندگی تجربه‌ای دارد که برای برخی مفید است. شاید جمعی نپذیرند یا به کارشان نیاید این دلیل نمی‌شود که حرف دلت را نگویی. کلام متین، حرف دل ما بود. من و او می‌فهمیدیم و به گمانم این کفایت می‌کرد. متین می‌گفت بزرگانی هستند که ستون‌ها و ارکان هنر این سرزمینند. چشم و چراغ هنرند ولی گاهی یک کلام، چون خط چشم است. ساده، موقت، سیاه، ولی باید باشد. راست می‌گفت خط چشم را یک زن می‌فهمد. هر کوه بلندی، دامنه‌ای دارد. مرتفع‌ترین کوه‌ها در سلسله جبال قرار گرفته‌اند. متین می‌گوید الان، زمان سوهان زدن به کلام نیست. عمری را صرف آن کنی که زبیری‌ها و درشتی‌های کلام را بگیری. کلام باید در لحظه جاری شود وگرنه فرصت از دست می‌رود. چون مرغی که از قفس می‌پرد. شک می‌کنم. به گمانم زمان و مکان دلیلی

بر ضعف کلام و هنر نیست. متین می‌گوید شعری که به درد
 سُراينده نخورد به چه دردی می‌خورد؟ از کجا معلوم که در جای
 ديگر به کار آید؟ ولی به گمانم هنر فراتر از این قیود است. هرچند
 نمی‌توانم به زبان حریف او شوم. شعرش را دوست دارم. کلام او
 برای من بهترین و گویاترین شعر است. بگذار هرچه می‌خواهد دل
 تنگش بگوید.

این را در شب شعر خواند:

باز بیا تا که به صحرا رویم

دست به دست هم و تنها رویم

تا که ز سر چادر تو برکشم

دست بدان قامت پُر خَم کشم

تا که ببوسم همه اندام تو

تا که بگویم همه شب نام تو

وہ چه ضریحی، همه حاجت دهد

زنده کند مرده و بهجت دهد.

می‌دانستم که می‌خواهد، دوباره قدم زدن در کوچه باغ‌ها را تجربه
 نمایم. ریه‌ها را از هوای طَرَب پُر کنیم. پسرها می‌خندیدند و زیر

لب پیچ می‌کردند. بی‌گمان سر شوخی را با او باز کردند. بسیاری تا که بیوسم همه اندام تو را زیر لب زمزمه می‌کردند. برخی با ریتم اجرا می‌کردند. ولی از اینکه نقل دهان خیلی‌ها شده بود، حس خوبی نداشتم. آیا فهمیده بودند برای که سروده‌است؟ دیگر وقتی از دهان کسی می‌شنیدم مورمورم می‌شد. شاید متین حُسن انتخاب خود را از دست داده بود؟ این ابیات را می‌بایست در جمع می‌خواند؟

مادر راست می‌گفت انجمن‌های ادبی، جشنواره‌های هنری به تو قالب می‌دهند. می‌خواهند با زبان بی‌زبانی بگویند همه باید یک جور فکر کنند. این‌گونه، نگاه کردن مناسب است و آن‌گونه خیر. گاهی با سکوت، هنرمندانی را به حاشیه می‌رانند و با تبلیغ عده‌ای را بر صدر می‌نشانند. شاید متین این‌گونه شده‌بود. رضایت شنوندگان را می‌خواست. به‌رحال هنرمند مخاطب می‌خواهد.

نمی‌دانم چرا تغییر کرده بود. به ناگهان در سر کلاس‌ها ظاهر نمی‌شد. کم پیدا بود. گوشه‌ای کز می‌کرد. چقدر سریع اتفاق افتاد، انگار همه چیز در حال پوست انداختن بود. دده‌حلیمه این موقع‌ها می‌گفت: زیر سرش بلند شده است.

برخلاف میل باطنی‌ام با او تماس گرفتم. خرسند و ذوق زده بود. پیشنهاد ملاقات در خانه را داد. بهانه آوردم، نپذیرفتم. از پیشنهادش ناراحت شدم. از تماسم پشیمان گشتم. جسور شده بود. سعی کردم مدتی او را نبینم.

بعد از مدتها او را در شب شعر دیدم. دوباره شعری خواند. پسرها می‌خندیدند. درخواست داشتند دوباره بخواند تا بنویسند و لابد از بر کنند. متین به شوخی روی آورده بود. شاید در میان همکلاسی‌ها می‌خواست برای خود از این راه جایگاهی پیدا کند. می‌دانم که برای من سروده بود. من کلید واژه هایش را می‌شناختم. می‌دانستم که در هر کلام، با کلمه‌ای ارتباطش را با من مشخص می‌کند. به نظرم، شب شعر داشت از مسیر اصلی خود خارج می‌شد. شاید اگر این‌گونه ادامه می‌یافت دوام نمی‌آورد. دوست نداشتم در شب شعر شرکت کنم. ولی نمی‌دانم چطور شد که رفتم. متین آمده بود که بخواند. آخرین کلامش این بود:

مومنین را غدیر

سینه سادات

بهین

بوسه‌گاست

ای همه ایمان من

بوسه‌گه من کجاست؟

از این شعرش خوشم نیامد. دوست نداشتم در میان جمع بخواند. خندیدن پسرها، برایم خوشایند نبود. گوش دخترها تیز شده بود و نگاهشان انگار تغییر کرده بود. دوست نداشتم دیگر با او روبرو شوم.

بنا به درخواست جمع قرار شد شعری دیگر بخواند. چشمش به من افتاد، شاید انتظار نداشت آنجا باشم. بی‌شک شعری که می‌خواست بخواند را تغییر داد. چون میان کاغذها می‌گشت تا پیدا کند. چنین خواند:

دوباره تو بنده نوازی کردی

زنگ زدی و دل نوازی کردی

گفتم که بیا گفتمی خیر

با دل بیچاره چه بازی کردی.

در تعطیلات پایان ترم سفری به همراه دایی و خانواده اتفاق افتاد. اینکه از دانشگاه مدتی دور شوم موجب خوشحالی بود. عبدالحمید

برادر زن دایی هم با ما آمد. ما حمید صدایش می‌کردیم. از کودکی با نام عبدالحمید مشکل داشتیم. سخت بر زبان جاری می‌شد. بهترین خاطراتم وقتی بود که خانه دایی جمال می‌رفتیم. به گمانم دایی جمال تنها مردیست که هیچ وقت از دستش خسته نمی‌شوی. همه شور است و شادی، شاید به همین دلیل است که زن دایی هر روز جوان‌تر می‌شود.

زن دایی برای برادرهای خودش همیشه دنبال خانم دکتر بود و به قول معروف بالا بالا می‌پرید. به دنبال دختری برای برادرش بود که برو رو داشته باشد. خانواده‌دار باشد و پدرش مایه‌دار. عروس خانم رویایی می‌بایست خانم دکتر باشد و بی زبان و با خانواده شوهر مهربان. به‌رحال دختر شاه پریانی که او دنبالش بود در شهر ما نبود. ولی جالب این که برای پسر خاله هر دختری را پیشنهاد می‌داد نه یک جاش که همه جاش می‌لنگید. خاله بار سفر بسته و کانادا رفته بود. با رفتن خاله تنها شده بودیم. در کانادا ازدواج مجدد کرد. دده حلیمه می‌گفت: می‌خواهد زودتر پسرش را زن دهد و شرش را کم کند. دخترش هم که پیش از این شوهر کرده و از کشور رفته بود.

یکی از برادرهای زن دایی با خانم دکتر ازدواج کرد. نصایح خواهرش را شنید و امیدوارم که عاقبت به خیر شود.

به‌هرحال می‌خواست هر جور شده خودش را به بالاتر پیوند بزند. چطور پای خودش به خانه‌ی ما باز شد، داستانی دارد. خانوادگی می‌دانستند کجا پر بگیرند. واقعیت این بود که دایی جمال وقتی جوان بود با زنی از طایفه مطربان رفیق شد. دایی جمال جوان و آماده به خانه‌ی طاووس خانم می‌رفته، به‌هرحال از پسر معتمد مردم و ملای بزرگ این بعید بوده است. چه می‌شود کرد، جوانی است و جاهلی. شایعه‌ای در محل درست می‌شود و کار می‌رود که بالا بگیرد. طاووس خانم که دل دایی جمال را ربوده بود، می‌گوید که دایی جمال دامادم است و دختر چهارده ساله‌اش را به او می‌دهد. این‌گونه نرگس خانم می‌شود زن دایی ما. بزنم به تخته هر روز جوان‌تر می‌شود. خاله‌جان می‌گوید مهره مار دارد. حرف او برای دایی جمال حجت است. راست گفته‌اند هیچی نداشته باش پیشانی بلند داشته باش. خاله‌جان می‌گوید: آخر بر و رویی هم ندارد ولی به چشم مردان دلنشین می‌آید. ظاهراً هرچه لوندتر باشی دلنشین‌تری. دده حلیمه می‌گوید: می‌داند مردها را چطور خر کند!

به هر حال گوش عزیز است، گوشواره عزیزتر. از این رو نازش خریدن دارد و بر صدر مجلس می‌نشیند.

نمی‌خواهم به حاشیه پردازم ولی یک دایی داشتم و یک خاله و بیشترین ارتباط ما با خانواده مادری بود. پدر زود به رحمت خدا رفت و ما را تنها گذاشت. جای خالی مرد در زندگی ما احساس می‌شد. دایی جمال برای ما جای خالی پدر را پُر می‌کرد. نمی‌دانم چرا در زندگی ام باید فراق و دوری را مدام تجربه کنم.

در ماهنامه خبری-ادبی دانشگاه حکایتی را نوشتم:

یکی بود یکی نبود. غیر خدای مهربان هیچ کس نبود. در زمان‌های خیلی دور جوان صاحب دلی بود که شعر می‌سرود. شعر جوان قصه‌ی ما مانند سحر بود، جادو بود. تاثیری وصف ناشدنی داشت. این شعرهای بی‌بدیل چون گوهر شب چراغ بودند. چرا که شعر او قسمتی از وجودش بود که عرضه می‌کرد. هر بار شعر می‌گفت گوهر وجودش را به مردم می‌بخشید. بخاطر همین است که می‌گویند: سخنی که از دل برآید لا جرم بر دل نشیند. ولی واقعیت این بود: زمانی که پسر به دنیا آمد پدرش دعا کرد پسرش نام‌آور شود و جهانگیر. فرشته‌ی مهربان همان زمان حاضر شد و گفت: پسر، قدرتی آسمانی خواهد داشت که جهان را تسخیر می‌کند. ولی هر بار که از قدرتش استفاده کند قسمتی از وجودش کم خواهد شد.

از آنجاییکه همیشه پای زنی در میان هست، در قصه‌ی ما هم سر و کله‌ی دختری زیبا پیدا خواهد شد، چرا که غیر این باشد، قصه مزه ندارد. در آن سرزمین پهناور شاهزاده خانمی زیبا زندگی می‌کرد که به حُسن و جمال شهره آفاق بود. از اطراف و اکناف برای

خواستگاری می‌آمدند ولی هیچ‌کس نمی‌توانست هدیه‌ای درخور او پیشکش کند. مسلم است هر فرد را می‌توان با تحفه‌اش شناخت. حُسن انتخاب و بضاعت هرکس با هدیه‌اش روشن می‌شود. آوازه جوان شاعر به گوش شاهزاده خانم رسید. مردم می‌گفتند تنها جوان شاعر می‌تواند دل شاهزاده خانم را به دست بیاورد و همسرِ وارث تاج و تخت شود. چون پادشاهِ پیرِ قصه‌ی ما فرزند دیگری نداشت و سلطنت به دخترش می‌رسید. پادشاه می‌خواست تا زنده هست شوهری مناسب برای دخترش پیدا کند. مردی فداکار که شاهزاده خانم و مردم کشور بتوانند به او تکیه کنند. مردم که شاعر جوان را خیلی دوست داشتند آرزو کردند یکی از جنس خودشان که با سختی روزگار و با درد مردم آشناست کنار شاهزاده خانم باشد.

شاعر خوش کلام ما که تعریف شاهزاده خانم را خیلی شنیده بود، بنا به اصرار مردم پا پیش گذاشت. قرار شد پسر جوان با بهترین هدیه‌ای که دارد، خواستگاری شاهزاده خانم برود. مردم مطمئن بودند شاعر جوان با آن همه شعر تاثیرگذار قلب شاهزاده خانم را به‌دست می‌آورد. شاعر یک شرط گذاشت. گفت: باید شاهزاده خانم

را ببینم. پادشاه از این جسارت ناراحت و خشمگین شد. گفت: این چه جسارتیست، هنوز هدیه نیاورده درخواست دیدن شاهزاده خانم را داری؟ ولی برای آینده کشور بر خشمش غلبه کرد. دید حق با شاعره، باید ببیند تا بگوید. با حرف و تعریف این و آن که نمی‌شود شعر نوشت. در وصف خرگوش که شعر نمی‌نویسد. پس رضایت داد تا شاهزاده خانم را ببیند. کی و کجا؟

قرار شد روزی که شاهزاده خانم در باغ قدم می‌زند، شاعر قصه‌ی ما پُشت درختی بلند، پنهان شده و شاهزاده خانم را تماشا کند. دیدن همان و عاشق شدن همان. ز دست دیده و دل هر دو فریاد، یعنی همین.

چند روزی گذشت و از پسر شاعر خبری نبود. همه داشتند نگران می‌شدند. پادشاه بیشتر از بقیه ناراحت بود. اجازه داده بود پسر شاعر به درون باغ قدم بگذارد و حالا خبری از او نبود. یعنی شاهزاده خانم را نپسندیده؟ این چه جسارتیست. حرف مردم چه می‌شود؟ پادشاه نگران شد. نکند وضع از این که هست بدتر شود؟ چه بر سر تاج و تخت خواهد آمد؟

هدیه شاعر رسید، شعری بلند و زیبا. آنقدر زیبا که شاهزاده خانم از خود بی‌خود شد. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. گُل از گلش شکفت. حتی کفش‌هایش را نپوشید. توی کوچه می‌دوید تا به خانه پسرشاعر رسید. مردم همه پشت سر شاهزاده‌خانم، همه خوشحال و کَل زنون که امروز هنگام جشن و شادمانی هست. شاهزاده‌خانم به وصلت رضایت داده و برای وارث تاج و تخت همدمی پیدا شده، ولی پسرک روی تختش دراز کشیده بود. تکان نمی‌خورد. انگار به خواب سنگینی فرو رفته بود. پسرشاعر این‌بار قلبش را هدیه داده بود.

با نام مستعار مطلبم چاپ شد. پسرها می‌گفتند: قصه را یک زن نوشته چون این قصه‌های خیالی تنها از ذهن دخترانِ حوا تراوش می‌کند. راست می‌گفتند برای دخترها جالب بود و برای پسرها خنده‌دار.

می‌خواستم به متین بفهمانم که اهمیت کلامش را می‌دانم. قدر شناسم. تراوش فکر و اندیشه را می‌ستایم. بهترین هدیه را شعر او می‌دانم. ولی متین گفت: ازدواج، بندی هست که زن‌ها برای گیر انداختن مردها بافته‌اند. این همه مراسم و برنامه، برای این هست که

مردها نفهمند چه کلاهی سرشان رفته است. از حرفش ناراحت شدم. پیش از این گفتم، متین تغییر کرده بود، این از نشانه‌های تغییر بود.

هرچند بعد از آن برایم نوشت:

آن لب و لبخند تو مستم کند

در تب و تابم بیا

مستی الکل تویی

من به جنون مبتلا.

ولی حرف او اثرش را گذاشته بود. همیشه نمی‌توان با روکش شعر، تفکرات را پنهان کنی. گمان می‌کنم به مُسکرات روی آورده بود. ولی چرا در داستان‌ها و قصه‌ها دوست داریم آرزوهایمان تحقق یابند؟ تحقق آنچه در دنیای واقع سخت بدست می‌آید قصه‌ها را شیرین‌تر می‌کند. من زنم، دوست دارم دنیا زیباتر باشد. از جنگ و نزاع می‌پرهیزم. چرا نباید روزی برسد که آرزوهایمان ممکن شود؟ چرا فردای بهتری پیش روی ما نباشد. اگر جهان به دست ما افتد زندگی بهتر می‌شود. من یقین دارم آرزوهای همه، تحقق پیدا خواهد کرد. بگذار مردان بخندند و روایت ما از زندگی را

کودکانه پندارند. ما آرزوهای خوب کودکان را با خود داریم و
آنها رفتار کودکان.

از متین خبری نیست. ترم جدید شروع شده و همه در تکاپوی انتخاب واحدند. نمی‌خواهم با او تماس بگیرم. دلم برایش تنگ شده ولی بر احساسم غلبه می‌کنم.

می‌خواهم بدانم چه می‌کند. شاید برای اشعارش بی‌قرار شده‌ام. متین در دانشگاه نیست. همه آشوبم. دل‌شوره‌ام بی‌دلیل نیست. متین در تصادف رانندگی کشته شده است. خبر دردناکیست. در مراسم عزاداری متین نمی‌توانم حاضرشوم. بی‌قرارم. صداهایی به گوش می‌رسد که تصادف مشکوک بوده و سوءقصدی در کار است. نمی‌شود شایعات را باور کرد. چه کسی می‌توانست به متین سوءقصد داشته باشد. ولی در این سرزمین این اتفاقات دور از ذهن نیست.

برخی می‌گویند: همراهان متین در آن خورو، افرادی موجه نبوده‌اند. تشکیلاتی خرابکارند که در تعیقب و گریز با نیروهای امنیتی به درون دره افتاده‌اند. کاش زودتر با او تماس می‌گرفتم. این مدت شاید از چیزی در رنج بود. چرا از او نپرسیدم؟ تنها به اشعارش دل خوش داشتم و از درونش بی‌خبر بودم. همدم عیش و نوش بودم. من هم می‌خواستم خوشی‌ها را با او قسمت کنم. از درون

می سوختم. می خواستم فریاد بزنم. جای خالی اش عذاب آور بود. فکر نمی کردم این قدر وابسته شده باشم.

من هم تغییر کرده بودم. تغییر رفتارم، مادر را نگران کرده بود. مگر می شد متین وابسته به گروهی باشد و من ندانم؟ یعنی در این مدت از من پنهان کرده بود؟ امکان دارد نیروهای استخبارات به سراغ من هم بیایند؟ از ارتباط من و او مطلعند؟ نمی خواهم به شایعات توجه کنم. من این اخبار را قبول نمی کنم.

چنان بی اختیار می گریستم که دده حلیمه هم با من همراه شده بود. دده حلیمه در زیر گوش مادر پیچ می کرد. لابد می خواست با دود عنبرنسارا درد فراق را مداوا کند، چون مادر از کلامش در آشوب بود.

دده حلیمه ارادتی خاص به عنبرنسارا داشت. چقدر از خواصش تعریف می کرد. می گفت عنبرنسارا بر هر دردی درمان است. تمام تلاشش را می کرد که حقانیت عنبرنسارا را نزد ما به اثبات برساند. از بس به مادرم علاقه داشت دوست داشت او هم طبابت کند. شعر و طب در خون این مردمند، تنها فرصت بروز می خواهند. مادر عصبانی می شود. دیگر نمی تواند مراعاتش کند.

در این سرزمین فاصله عوام و خواص زیاد است. وقتی نمی‌توانی
دده‌حلیمه را متقاعد کنی چگونه به تغییر امید داری؟
سرم گیج می‌رود. آسمان و زمین دور سرم می‌چرخند. فشارم افتاده
است. جای‌نبات دده‌حلیمه افاقه نمی‌کند. مادر از کشیک به
اضطراب باز می‌گردد. در شفاخانه بستری می‌شوم.
قلبم نامنظم کار می‌کند. گاه به تپش می‌افتد و گاه می‌خواهد باز
ایستد. دچار افسردگی شده‌ام. خود می‌دانم.

آتش افسرد
ماه خفت
موج از تپش افتاد
اما
در دلم
اخگری
از زایش و
از عشق
گفت.

نمی‌خواستم کسی را ببینم. از بد روزگار زن دایی بیشتر از همیشه به خانه ما می‌آمد. حمید را هم با خود می‌آورد. به بهانه دانشگاه در پیش چشمشان آفتابی نمی‌شدم. دیگر حضور در دانشگاه برایم بی‌معنی بود. در هر گوشه متین را می‌دیدم. قلبم به درد می‌آمد. دوست داشتم گریه کنم. بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کردم. در کلاس، همه به چشم بیگانه بودند. چرا باید برای متین چنین اتفاقی می‌افتاد؟ دوست داشتم درباره متین بپرسم و از او بگویم، ولی با چه کسی؟ بغض گلویم را می‌فشرد.

توصیه‌های مشاور هم بی‌فایده است. مادر اصرار دارد که ادامه دهم ولی از سخنان تکراری خسته شده‌ام. حق دارند باید خودم بخواهم تا بر این بحران غلبه کنم. ترجیح دادم معماری را رها کنم. اصرارِ مادر فایده نداشت. مادر طبق معمول گفت: مثل پدرت یک دنده هستی.

وقتی تصمیم می‌گرفتم انعطاف ناپذیر می‌شدم و مصمم به اجرای آن بودم. هر گوشه دانشکده متین را می‌دیدم. احساس می‌کردم دیوانه می‌شوم. شاید احساس گناه می‌کردم. نباید به او بی‌مهری می‌کردم. مدتی رهایش کرده‌بودم.

گلدان‌های شمعدانی همه پژمردند. مادر چقدر گل شمعدانی دوست داشت. شاید علاقه من به گل و گیاه تحت تاثیر مادر بود. از نوجوانی احساس می‌کردم رسیدگی به گلدان‌ها موجب رضایت مادر می‌شود. من هم مانند مادر، عاشق شمعدانی‌های سفید و سرخابی بودم. رنگ سفید و سبز همیشه برایم جذاب بود. سفید برایم نشان از پاکی دارد، رها از هر قید و بند، آزاد از هر آلاچی. از کودکی فرشته‌ها را که در جامه سفید بودند دوست داشتم. به گمانم هر دختری، سفید را می‌پسندد. سفید رنگ بخت است. دختری هست که خود را در جامه سفید عروسی تصور نکند؟

سبز اولین رنگی بود که به چشمم خورد. گردن آویزی از سنگ زمرد که هدیه آغازین روزهای زندگی بود. زمردی درشت از کوه‌های سر به آسمان کشیده‌ی افغانستان، از سرزمین نیاکان که بر نقره نشسته بود. پدر می‌گفت زمرد سنگ عشق و شادی است. هنوز هم آویز زمرد را بر گردن دارم. پدر می‌گفت رسول اکرم فرموده‌است: دست کردن انگشتر زمرد باعث بر طرف کردن فقر

می‌شود. ولی من گردن بند زمره داشتم و خدا را شکر که در فقر دست و پا نزددم.

فعالیتهای اجتماعی من از آن زمان آغاز شد. زندگی برایم معنایی نداشت. به نظر می‌رسید باید برای دیگران کاری انجام دهم. کار باعث می‌شد که کمی مشغول باشم. ذوقی داشتم و سفارش مادر موجب شد که خیلی زود در نشریه‌ای پذیرفته شوم. کار در نشریه باعث شد که به فکر گرفتن تخصص بیفتم. باید دانشم را افزون می‌کردم. شبی، خواب متین را دیدم. در آغوشم گرفت. بندبند تنم لرزید. از خواب پریدم. آنچه در ذهنم نقش بست این بود که باید تحصیل را ادامه دهم. بی‌شک خواست متین بود. گاه یقین می‌یابم زندگی از پیش رقم خورده است. دست ناپیدای دوست تو را با خود می‌برد. اگر متین بود بر من خُرده می‌گرفت ولی گمانم او هم باور یافته‌باشد. با خود می‌گویم متین برایم پیام از ایمان آورده است. من به کشف و شهود باور دارم. شاید چون زنم. حس می‌کنم آنچه را که خیلی از مردان نمی‌توانند. زن‌ها شهودی‌اند. حس لطیف و جسم ضعیف به ماورا راه می‌یابد.

تحصیل در رشته حقوق را شروع کردم. حمید تشویق می‌کرد و از مزایای این رشته می‌گفت. حمید چند ترم بالاتر بود. زن دایی هم مهربان‌تر شده بود و از مزایای رشته حقوق داد سخن می‌داد و اینکه حمید می‌تواند در درس‌ها کمک کند. دروس عمومی را که گذرانده بودم مورد پذیرش قرار گرفت و به نوعی دوسال تحصیل در رشته معماری چندان هم بی‌نتیجه نبود.

وقتی زن دایی برای حمید مرا خواستگاری کرد برایم غیر منتظره بود. همیشه دنبال خانم دکتر بود. من درس تمام نشده و تازه در ابتدای راه بودم. برای برادر دیگرش خانم دکتر گرفته بود. به ما می‌رسید همیشه تعریف می‌کرد. می‌دانستیم که پیش ما این‌قدر تعریف می‌کند. ولی وقتی از زیبایی من می‌گفت معلوم بود که به آن اعتقاد دارد. چرا که خودش را چون نامادری سفید برفی زیباترین روی زمین می‌دانست.

حمید را همیشه در خانه دایی می‌دیدم. به نوعی همبازی دوران کودکی‌ام بود. نیاز به شناخت نبود. دو خانواده تار و پود هم را می‌شناختند. مادر که روی حرف دایی جمال حرفی نمی‌زد. شاید از آن‌زمان که درباره متین گفتم و مادر پاسخی نداد خبری بوده

است؟ دده‌حلیمه می‌گفت هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. تا قسمت آدمی چه باشد. هر وقت حرف قسمت می‌شد اشک در گوشه چشمش می‌درخشید و می‌گفت پدر قسمت بسوزد. دده‌حلیمه همیشه موقع عروسی‌ها می‌گفت: خدا کند که بخت عروس چون من نشود. از شوهر بهره‌ای نبرده بود. به گمانم مادر برای آنکه دلش را خوش کند، گفته بود: انشالله در جنت با غلمان محشور گردی. وقتی دده‌حلیمه فهمید کار غلمان چیست، پشت دست گزید و استغراه گفت و هنگامی که دانست غلمان از مزایای فردوس است، در انجام فرائض دینی کوشاتر گشت تا داد خویش از غلمان بستاند.

مادر می‌گفت ما خدا را به عنوان مُکمل به کار می‌گیریم. اگر نتوانستیم، می‌گوییم خواست خدا بود. امید و موفقیت تا ضعف و شکست را با او توجیه می‌کنیم. البته موفقیت‌ها را به خود منسوب می‌داریم و در ناکامی به یاد او می‌افتیم. به هر صورت خداوند آرام‌بخش و مُسکن است، نویدبخش و مُراحم است. انگار خدا بخشی از خود ماست.

سبد گُلی که حمید موقع خواستگاری آورد، فوق العاده بود. حُسن سلیقه‌اش را پسندیدم. گمان می‌کنم سلیقه‌ام را مادر به زن دایی

گفته بود. می دانست که به این نکات توجه می کنم و گرنه چطور هر چه می آورد و هر هدیه ای می گرفت همان بود که می خواستم. بی جهت نیست که می گویند عقل خلاقانه به چشمشان است. بی شک این آفت در میان زنها بیشتر است. سبد گل به تعداد اعضای خانواده ی دو طرف که در مجلس حضور داشتند گل سفید در سبد داشت. رزهای سرخ، نشان از من و او بود. دو گل سرخ میان رزهای سفید خودنمایی می کرد. دده حلیمه پرسید از من هم در سبد گل نشانی هست؟ حمید گفت این گل های ریز که به گل عروس معروفند دده حلیمه اند. چقدر دده حلیمه خوشحال شده بود. ماه ها که چه بگویم، سال ها می گفت: مردی به فهم و کمالات حمید پیدا نمی شود. به گمانم حمید شنیده بود که می بایست از مادر عروس تعریف کرد و او از پرستار عروس تعریف کرده بود. دده حلیمه می گفت مانلی مثل استکان کمر باریک است. همیشه اصرار داشت بیشتر بخورم. به گمانم تنها دلخوشی اش خوردن بود. می گفت بخور ننه جان، باید بتوانی بزایی. باید قوه داشته باشی. چنین بود که در صغری خبری از انحن نبود.

فرصت زیادی برای نامزدبازی نداشتیم. رفتار حمید از پیش رسمی‌تر شده بود. نمی‌دانم واقعا خجالتی بود یا نمایش بازی می‌کرد. از او خواستم تا در شناسنامه هم نامش را به حمید تغییر دهد. به گمانم حمید، امروزی‌تر از نام عبدالحمید است.

حمید از قول پدر خدایا بی‌امرزش می‌گفت: نباید لقمه‌ای که نصیبت هست را نجس کنی. به‌رحال از شرعیات این قسمت را مهم دانسته و آموخته بود.

نمی‌دانم چرا همه چیز به سرعت انجام شد. فرصتی بود تا گذشته را کاملاً کنار بگذارم. شاید رضایت مادر و تعریف و تمجید بی‌وقفه دده‌حلیمه به تسریع در عقد و عروسی شدت بخشید. رفتار رسمی حمید هم طولانی شدن دوره نامزدی را بی‌معنی می‌کرد. نگران می‌شدم که مبادا بعد عقد و عروسی هم چنین باشد. نکند از جس و هوس بی‌نصیب باشد؟

مراسم عقد و عروسی به غایت انجام شد. آنچنان که قند در دل هر دختری آب می‌کند. دده‌حلیمه آنقدر قربان صدقه‌ام می‌رفت که خسته می‌شدم. احساس می‌کردم که حسادت همه را برانگیخته است. دده‌حلیمه می‌گفت دختر شاه پریان هم به این زیبایی نیست. انگشتر

و دستبند زمردنشان به دست کرده بودم. درخشش سبز رنگ گوشواره‌های زمرد چشم را خیره می‌کرد. تالوی زمرد و طلای سفید، ترکیبی بدیع ایجاد کرده بود. زن دایی هم به ناچار معترف شده بود. البته زن دایی به پای مشاطه می‌گذاشت که تا الان کسی را ندیده که چنین زیبا آرایشش کرده باشند. دده حلیمه می‌گفت موقع عقد یادت باشد پای حمید را لگد کنی. غسل در دهانت گذاشت انگشتش را گاز بگیر. توصیه‌هایی که به او کرده بودند و افاقه نکرده بود، یاد من می‌داد.

زن دایی به قول معروف خودش را نخود هر آش می‌کرد و همه جا نظر می‌داد. شاید گمان کرده بود که عروس اوست. به هر حال می‌دانستیم که عادتش هست. عشق آن داشت که در همه‌ی امور دخالت کند. گمان می‌کرد که تنها او سلیقه دارد. شاید تقصیر مادر و خاله بود که چنین شده بود. برای تسکین و التیام عقده‌های درونی‌اش هرگاه نظری می‌داد تایید می‌کردند. باورش شده بود که صاحب نظر است. خواهر داماد بود و نمی‌شد جوابش را داد. ولی خرمگس معرکه که هر عیشی را تباه می‌کند، او بود. از پدر آموخته بودم که در زندگی در همه جزئیات دخالت نکنم و سخت

نگیرم. پدر می‌گفت مردی که در همه امور خانه نظر دهد هم خودش را خسته می‌کند و هم خانواده را افسرده. به گمانم فرق نمی‌کند مرد باشد یا زن. هرچند جزئیات مراسم برایم مهم بود ولی بیش از آنکه در بند ظواهر باشم بهتر است که از این ایام خوش مشعوف گردم. بگذار در این خوشی، دیگران هم شریک باشند.

هنگام عزیمت به خانه، حمید تمام همراهان را جا گذاشت. برخی می‌گفتند داماد چه دست فرمانی دارد. برخی هم گله‌مند بودند که چرا چنین کرده‌است. من هم دوست داشتم همه دنبال ما باشند. چرا تعقیب و گریز؟ مگر صحنه‌ی نمایش اتومبیل‌رانی است؟ اگر اتفاقی می‌افتاد؟ ولی به ناچار همراهان جامانده، مقابل خانه صف بسته بودند تا جلوی پای من و حمید گوسفندی را قربانی کنند. هرچند مخالف بودم، کسی توجهی نکرد. آغاز زندگی ما چرا باید پایان زندگی موجودی دیگر باشد. چرا نباید سروی کاشت؟ چرا گمان می‌کنیم تنها با ریختن خون است که شیطان می‌گریزد؟

زندگی با کمک خانواده‌ی من بر پا ایستاد. دفتر کار برای حمید و خانه‌ای برای زندگی به همت مادر فراهم شد. حسرتی بزرگ از

اینکه پدر در عروسی ام حاضر نبود. هیچ وقت به این شدت تنهایی را حس نکردم و نبود پدر دلم را نیاززد. به نظرم از عاقد مهمتر حضور پدر در زمان عقد و عروسی است. پشت دختر به پدر گرم است و دلش به حضور او قرص.

پدر حمید مردی خوش گذران بود. حمید هم چون من زود از نعمت پدر مرحوم شد. پدر حمید گفته بود که زحمت فرزندان را کم کرده است. راضی به ناراحتی آنان نیست. هرچه داشت را خورده و خرج کرده بود. چیزی برای وراثت نگذاشت تا مبادا به جان هم بیفتند و نگران تقسیم اموال باشند.

زن دایی همیشه می گفت پدرم هرچه داشت می بخشید و به فکر باقیات و صالحات بود. دده حلیمه می گفت: مطرب و این حرفها. شکر خدا که چشم به مال کسی نداشتم و آنچه می خواستم خود می ساختم.

ابتدای زندگی با تمام سختی ها زیباست. درس و کار بیرون و امورات خانه تنها از عهده نیروی جوانی بر می آید. دده حلیمه بعضی روزها به خانه ما می آمد. روزهای هفته میان من و مادرم تقسیم شده بود. بدون دده حلیمه کار خانه پیش نمی رفت.

درس‌م که تمام شد ترجیح دادم در دفتر حمید کار نکنم. احساس می‌کردم نگاه ما به وکالت و پیگیری‌های حقوقی متفاوت است. حمید هم اصراری نداشت.

بهترین سفری که داشتیم دیدن مالزی بود. حمید علاقمند بود به تایلند برود. وقتی اصرار من را به همراهی دید، سفر به کشور اسلامی را اولی دانست. وجود سه فرهنگ، مالایی، هندی و چینی در یک کشور برایم جذاب بود. بیشتر وقت من در بازدید از معابد می‌گذشت. حمید خودش را گم می‌کرد. از خوراک مالایی ایراد می‌گرفت، باب طبعش نبودند. شکر خدا از اکثر ملل در پایتخت مالزی رستوران وجود داشت. میوه‌های استوایی برای من جالب بودند. چای مالایی بسیار خوشایند بود. حمید تنها از ماساژ استقبال می‌کرد. سعی بر آن داشت تا انواع آن را تجربه کند. برای آنکه مرا توجیه کند، می‌گفت: در ماساژ زن‌ها استادترند. ماساژ امری حساس است و حتما باید به کاردان سپرده شود. در معبد هندوها بود که عابدی بشارت داد: دختری در راه هست. حرف عابد را جدی نگرفتم. صاحب اولاد شدن را زود می‌دانستم. حمید هم اصراری نداشت. حمید تنها به فکر کسب و کار بود.

به حمید می‌گویم در میان حیوانات اسب را دوست دارم. نماد نجابت است، باشکوه و باوقار. دوست دارم اسب‌دی سفید به زیر زینم بود و بیکران‌ها را در می‌نوردیدم.

حمید می‌گوید: می‌دانم سوار کارخوبی هستی. همیشه به فکر سواری گرفتی.

طعن‌هاش را دوست ندارم. می‌خواهم بگویم که بی‌مروتی، ولی زبان در کام می‌گیرم. نمی‌دانم چرا چنین می‌پندارد؟ مگر یک زن چه می‌خواهد؟ احترام. آنچه را که همیشه انتظار داشتم، درک متقابل بود. راستگویی و صداقت بود. آداب معاشرت برایم مهم بود و هست. حمید، رفتار مودبانه‌ای با زنان دارد ولی انتظارم این است که با من هم مهربان‌تر باشد. به گمانم از آن موقع که گفتم نامت را در شناسنامه به حمید تغییر بده، ناخرسند است. یکبار گفتم: نامت را که گرفتند همه چیز تو را می‌ستانند.

به میهن که بازگشتم، دانستم بار دارم. عجیب بود. صاحب فرزند شدن را زود می‌دانستم. شوق حمید برای تجربه در هر مکان و زمان، کار دستم داد. برای حمید تفاوتی نداشت. نمی‌دانم چرا هیچ

چیز برای او فرقی ندارد. قدرت پذیرش بالایی دارد و یا دغدغه‌های من برای او بی‌معنی است؟
 وقتی از او پرسیدم: اگر بمیرم، چه می‌کنی؟
 حمید گفت: حالا تو بمیر، بعد فکر می‌کنم.
 برای او شوخی بود ولی در ذهن من حک شد. گمان نمی‌کنم فراموش کنم.

آناهیتا که به دنیا آمد زندگی رنگ و بوی دیگر گرفت. همه چیز آناهیتا شد. بی او هیچ چیز معنا نداشت. به‌راستی که من، دیگر محو می‌شود. خواست تو خواست او می‌گردد. چنان می‌شود که خود را فراموش می‌کنی. برای دیگری زندگی می‌کنی، آن‌که جزیی از وجود تست. در آناهیتا کودکی و آینده‌ام را می‌دیدم. آناهیتا نمود تمام آرزوهایم هست. هرچه را که می‌خواستم و می‌خواهم در دست یافتن او به نظاره می‌نشینم.

دده‌حلیمه به همراه مادر کمکم می‌کردند. گاه میانمان اختلاف نظر پیش می‌آمد. دده‌حلیمه می‌گفت بچه را تا شش ماه نباید شست. وقتی نبود به مادر می‌گفتم من را هم با این ایده‌ها بزرگ کرده است؟ دده‌حلیمه از سوخته سوخته خیلی استفاده می‌کرد. معجون

جادویی دده حلیمه، سوخته نسوخته بود. یک جبه قند را داخل قاشق گذاشته روی آتش می گذاشت تا قهوه‌ای شود. چه برای دل درد و چه برای اسهال به خورد آناهیتا می داد. هرچه به او تاکید می کردم فایده نداشت. می دانستم که به خرجش نمی رود. قسم می خورد که چنین نمی کنم. ولی از بوی خانه معلوم بود که گوشش بدهکار نیست. می خواستم اخراجش کنم ولی پرستار مطمئنی نیافتم و نه دلم رضایت داد که سالهای زندگی با او را فراموش کنم.

دریافتم وقتی مادر می شوی به ناگاه به اندازه سالها بزرگ می گردی. مادر شدی دنیا را به گونه‌ای دیگر می بینی. متحول می شوی. انگار دگرذیسی در تو روی می دهد. اگر بهشت خدا مکان بی خبری و راحتی بود به گمانم قبل از مادرشدن در بهشت هستی که از دنیا بی خبری و کاری به هیچ چیز نداری. دده حلیمه تمام دقت خود را معطوف می دارد که آناهیتا از نردبانی یا درختی بالا نرود. به من هم توصیه می کند که مواظبش باشم.

حمید مشاوره حقوقی شرکتی را پذیرفت و به ناچار از ما دور شد. دوری، سردی را هم به همراه دارد. آنچه که ما را بهم پیوند می داد آناهیتا بود. کار، تمام وقتم را در برگرفت. نوشتن در مطبوعات،

مشاوره‌های حقوقی و کارهای عام‌المنفعه زندگی را معنای دیگر داده‌بود. وکیل تسخیری بسیاری از متهمان بودم. بسیاری از متهمان سیاسی را هم کمک می‌کردم. خداوند مرا را از مال دنیا بی‌نیاز کرده‌بود و زکات آنرا کمک به دیگران می‌دانستم. کودک که بودم با خودم می‌گفتم: هیچ‌گاه چون مادرم در بیرون خانه کار نخواهم کرد. همیشه کنار فرزندم می‌مانم ولی امروز می‌بینم که نمی‌شود.

همبازی آناهیتا دده‌حلیمه است. می‌دانم که دده‌حلیمه دیگر توان ندارد. آناهیتا از او می‌خواهد نقش گولیر یا خرگدن را بازی کند. آناهیتا به گوریل می‌گوید گولیر و به خرگدن می‌گوید: خرگدن. چاره‌ای نیست آناهیتا همبازی می‌خواهد. دست تنها به همه کارها نمی‌رسم.

مادر می‌گفت برای فعالیت در امور اجتماعی باید واقعا عاشق بود. اگر عاشق نباشی زود سرخورده می‌شوی. اگر انتظار تایید و تقدیر از مردم را داری، وارد این وادی نشو. هر که سر در کار خود گرفت هم دنیای خود را آبادتر کرد و هم تایید مردم را به همراه داشت. هرچه برای بیداری خلق خدا تلاش کنی بیشتر متهم

می‌شوی. می‌گویند: منفعتی دارد. به قول دده‌حلیمه گُربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد. اگر هم فهمیدند حرف حقی زدی، می‌گویند تا حالا کجا بوده‌ای؟ انگار میدان مسابقه است. مادر راست می‌گفت: هرچه بیشتر می‌کوشی بیشتر در مقابل چشم مردمی، لذا بیشتر ایراد در تو می‌بینند. کاش مردم خادم و غیر خادم را می‌شناختند. پدر می‌گفت خلائق هرچه لایق. بی‌شک هر قومی لیاقتی دارند و ای کاش که قدر خود را در یابند.

نوشتن در نشریات و انجام کارهای حقوقی یک شباهتی دارند، وقتی درگیر هستی، می‌کوشی تا زودتر به پایان برسد. خسته می‌شوی. می‌خواهی از این درگیری و فشار رهایی یابی. با خود می‌گویی اگر این کار به انجام رسید دیگر تا مدتها کاری نمی‌کنم. استراحت خواهم کرد. ولی دوباره دوست داری کار جدیدی را از سر بگیری. وقتی فعالیتِ جدی نداری احساس پوچی می‌کنی.

مقاله‌ای نوشتم و پیشنهاد دادم که در تقویم ملی، روزی را به شهر اختصاص دهند. روزی را به عنوان روز شهر بشناسیم. مردم شهر گِرد هم آیند و برنامه‌های فرهنگی و اقتصادی را اجرا و به معرفی هرچه بیشتر داشته‌ها پردازند. عده‌ای بنای مخالفت گذاشتند که

این دکان جدیدی است. برخی با هر پیشنهادی مخالفند. یکسال تلاش کردیم که بفهمانیم در کنار اعیاد و جشن‌ها و مناسبت‌های ملی و شخصی، می‌توان مناسبت‌های محلی و منطقه‌ای داشت. باز بر سر روز آن اختلاف نظر آغاز شد. عده‌ای کوشیدند تا از این نمد برای خود کلاهی بدوزند. برخی به دنبال حکم حکومتی و تصمیم‌گیری مقامات بودند. عده‌ای گفتن تا حالا کجا بودید؟ برخی ژست روشنفکرانه گرفتند که چرا مباحث دیگر را پیگیری نمی‌کنید. اتهام و تهمتی نبود که نبندند و از تلاش ناامیدمان نکنند. هربار مقاله‌ای نوشته عده‌ای مقابله کردند. چقدر کار جمعی و فعالیت‌های اجتماعی میان ما ضعیف است. عده‌ای در تمامی تشکل‌ها حضور دارند. اگر واقعا دوست داری کار و فعالیت کنی و به دنبال نام نیستی چگونه فرصت پیدا می‌کنی؟ ولی از تلاش باز نه ایستادم.

مادر که اصرارم را در انجام این‌گونه فعالیت‌ها می‌دید، می‌گفت: اگر می‌خواهی در این اجتماع آسیب‌نبینی به فکر تغییرات بنیادی نباش. بیش از هزار پیامبر آمدند و کاری از پیش نبرده‌اند. بیش از حد، خود را خسته نکن. اگر می‌خواهی خودت را وقف کنی بحث

دیگری است. ولی اگر می‌خواهی زندگی کنی، سعی کن همین زیبایی‌های کوچک و خوبی‌های به ظاهر اندک را ترویج کنی و گسترش دهی. بی‌شک نیکی، خوبی را به‌همراه خواهد داشت. هرچه پیرامونت زیباتر شود بر روح و روانت بیشتر اثر خواهد گذاشت. بگذار کلامت، نگاهت و زندگی‌ات زیباتر شود.

مادر به عنوان پزشک معتقد بود همین که کارت را درست انجام دهی و تنها به نوشتن نسخه بسنده نکنی، بیمار را با علل بیماری، راه پیشگیری و نکات بهداشتی آشنا کنی در واقع فرهنگ سلامت و بهداشت را نشر داده‌ای. کمک خواهی کرد که جسم جامعه سالم‌تر شود. مگر نه این است که عقل سالم در بدن سالم است. درد از جامعه کمتر می‌شود. مشکلات مردم کاهش می‌یابد. کاش کار خود با عشق انجام می‌دادیم.

مگر می‌توان باورهای هزاران‌ساله را تغییر داد؟
 دده‌حلیمه می‌گفت: آناهیتا، مانلی است که بار دیگر روئیده است. تعبیر زیبایی بود. نمی‌دانستم از کجا شنیده، چون در شباهت صغری با پدرش می‌گفت چون پشگل الاغند که دو نیم شده‌اند.

در واقع برای آناهیتا هم پدر بودم و هم مادر. کمک در انجام تکالیف، پیگیری کلاسهای فوق برنامه و کارهای اداری و فعالیت‌های جنبی، دیگر وقتی برای من نگذاشته بود. حمید که بهانه‌ای جز دوری راه نداشت و هربار فاصله آمدنش بیشتر و بیشتر می‌شد. دده حلیمه می‌گفت: بارش بیاید خودش نیاید. وقتی نگاه من را می‌دید، متوجه خبطش شده و از مقابل چشم دور می‌شد.

تب آناهیتا بدترین خاطره‌ایست که دارم. حمید نیست. دست تنه‌ایم. دده حلیمه تجویزهای عجیب و غریب می‌کند. عصبانی می‌شوم بیشتر نمی‌توانم کظم غیظ کنم. شاید انتظار ندارد. دل شکسته به کنجی می‌خزد. می‌دانم او هم نگران است. مادر کشیک است. زن آبستنی شرایط مناسب ندارد. آناهیتا در تب می‌سوزد. از دست حمید عصبانی‌ام. به گمانم هیچ‌گاه نتوانم او را ببخشم. پاشویه می‌کنم. صبح است و چشمم رنگ خون شده، تب آناهیتا کاهش یافته است. مادر به خانه آمده، دلم گرم می‌شود. آناهیتا رو به بهبودیست. حمید امر و نهی می‌کند. چرا مراقب نبودی. چرا و چرا. حوصله‌اش را ندارم.

حمید مانند خواهرش اگر ایرادی دارد قبل از آنکه در او دیده شود در تو می‌جوید و به زبان می‌آورد. به گونه‌ای که باور می‌کنی آن نقص، در توست. سیاست رو به جلو دارد. دده‌حلیمه می‌گوید پیراهن خود را در می‌آورند و تنِ تو می‌کنند.

چندین بار خواب دیدم که من و حمید پشت به پشت هم نشسته‌ایم. در جمعی بودیم و پشتمان را به هم فشار می‌دادیم. چند باری تکرار شد. بی‌شک پیامی در این خواب هست. یعنی هنوز به هم تکیه کرده‌ایم؟

هر بار که حمید می‌آمد مهمانی‌ها و بیرون رفتن‌ها شروع می‌شد. بیشتر می‌خواستیم او را نشان بدهیم که حضور دارد و سایه‌اش بالای سر ما است. آناهیتا، پدر می‌خواست و دوست نداشتم کسی بگوید پدر بالای سرش نبوده است. دده‌حلیمه می‌گفت اعتبار دختر، پدر هست و اعتبار عروس، مادر شوهر. عموما قسمت دوم جمله‌اش را درز می‌گرفت. مادر شوهرم به رحمت خدا رفته‌بود. اگر مادر شوهر نداشتم ولی خواهرشوهری بود که به گوید چنین کن و چنان نکن.

هرچند دوری حمید باعث شده که حضور خواهرش در زندگی ما کم‌رنگ‌تر شود. نمی‌دانم چرا برخی دوست دارند سلايق خودشان را در زندگی دیگران به نمایش بگذارند. چرا این مردم گمان می‌برند اگر نظر ندهند، می‌میرند یا حمل بر نادانی آنها می‌کنند. برای تهیه گزارش از مشکلات زنان و کودکان به هلمند سفری داشتم. حمید مخالف بود. اصرار و تهدید و خواهشش فایده نکرد. یک هفته اقامت در ولایت هلمند توام بود با شگفتی‌های بسیار که با ترس و دل‌پره همراه می‌شد. صحنه‌هایی که قلبم را به درد می‌آورد. گاه در ویرانه‌ای گلی روئیده بود و زندگی را نوید می‌داد. در ناامیدی، امید نمود می‌یافت. سختی و شیرینی‌های زندگی را می‌شد باهم ببینی. وقتی از کودکی که در میان خاک‌ها می‌لولید و به بازی سرگرم بود پرسیدم: چه دوست داری؟ در جوابم گفت خدا را.

از رنج و زحمت زنان افغان می‌نویسم. از عدم امنیت در مجامع عمومی و نگاه جنسیتی که منجر به فقدان امنیت کاری می‌گردد. از برابری جنسیتی در سیستم آموزشی می‌گویم. فریاد می‌زنم: برادرم سعی کن تا محیط را برای حضور خواهرانت آماده کنی. مقاله‌ام

مورد پذیرش واقع نمی‌گردد. نمی‌توانم با همه بجنگم. مقاله‌ای در خصوص مشکلات اقتصادی زنان افغان می‌نویسم. لزوم توجه به صنایع دستی که تولیدکنندگان اصلی آن زنان افغان هستند. توجه به صنایع دستی موجب می‌گردد که زنان افغان بتوانند حداقل درآمدی داشته باشند. یقین دارم با افزایش درآمد بسیاری از مشکلات بهداشتی آنان حل خواهد شد. باید به این اقتصادهای ضعیف توجه داشت. دولت باید از این صنایع حمایت کند. این درآمدهای اندک زندگی بسیاری را نجات خواهد داد. این مطلب برای عموم قابل پذیرش‌تر است.

سن پایین ازدواج در میان دختران، آینده آنان را به مخاطره می‌اندازد. چرا به خواست انسان توجه نمی‌شود؟ چرا نباید برای آینده خود تصمیم گرفت. با خود می‌گویم آنکه نمی‌فهمد بی‌شک از نعمت خواندن بی‌بهره است. آیا نوشتن من فایده‌ای دارد؟

وقتی از تبعیض‌های جنسیتی می‌گویم حمید مخالف است. می‌گوید چرا به تبعیض میان زن و مرد دامن می‌زنید. به گمانم اعتقادی به این تبعیض‌ها ندارد. شاید از اینکه بر من سلطه ندارد نگران است؟ به نظر، مردان این سرزمین در هر صورت منافی مشترک دارند.

وقتی می‌گویم درک جایگاه زن در جامعه نشانه فرهنگ و رشد آن است، می‌خندد.

می‌گویم: زنم، خالقم، نمایی از شکوه آفرینش.

حمید: خدا پدرت را بیامرزد. گریه هم می‌زاید. تمام موجودات تکثیر می‌شوند و این قدر متوهم نیستند.

حمید بهانه دارد که از من حرف شنوی نداری؟ به‌رحال وقتی نیستی و از حضورت در زندگی مشترک ما تنها نامی باقی مانده است، انتظار اینکه از تو اجازه بگیرم سخت بیراه هست. مشکل این است که مردان امروز دوست دارند ژست مردان قدیم را بگیرند که خوشبختانه یا متأسفانه نمی‌توانند.

خود حمید بود که به من آموخت کار از همه چیز مهم‌تر است. او بود که تمام وقتش را صرف کار کرد. مگر برای درآمد بیشتر از پیش ما نرفت. به گمانم می‌خواهد گذشته را جبران کند. مردان با درآمد و ثروت، قدرت خود را به اثبات می‌رسانند. به گمانم حمید هم از این رو تمام زندگی‌اش کار شده است. حالا چرا من به کارم توجه نداشته‌باشم؟

بسیاری تمام خوبی ها را در گذشته می‌جویند. به نظرم، کامل آن را نشناخته‌اند و تجربه مبهمی از آن دارند. دده‌حلیمه می‌گفت: برود آن روزگار و بر نگردد. مگر می‌شود گذشته، برای زنان هم جذاب و شیرین بوده‌باشد. هنگامی که حق رای نداری همان زنده به گوری فکری نیست؟ چه در زمان جاهلیت که عرب دختر را زنده به گور می‌کرد و چه زمانی که حق انتخاب نداری، در واقع زنده به گوری. مگر می‌شود برای انسان، حداقل حقوق انسانی را قائل نباشی؟ حق انتخاب و امکان تحصیل حداقل حقوق انسانی نیست؟

وقتی امکان تحصیل میسر نباشد، در انتخاب همسر مختار نباشی، نه خود را بشناسی و نه دنیا را، این چه زندگی‌ای خواهد بود؟ حال می‌خواهی بگویی گذشته زیبا بود و دلخوشی بود. ایمان بود و زندگی هدفی داشت و همه نگاه بر آسمان داشتند؟ آنان که زمین را جهنم کرده‌اند در پی راه‌های آسمانند. من نمی‌خواهم در کثافت زمین غوطه‌ور باشم و نگاه به آسمان داشته‌باشم. من می‌خواهم در سبزه‌زار و گلستان باشم و به زمین، به چمن‌ها نگاه کنم.

حال اگر پیرزن و پیرمردی دوست دارند دنیا را چنان بیارایند که یادآور دوران کودکی آنها باشد بگذار خوش باشند ولی من یقین دارم این نگاه به دنیا، برای همه مطلوب نیست.

از ختنه دختران می نویسم. از این سنت وحشتناک که هنوز ادامه دارد. از ظلمی که به دختران می شود. مطلبم موجب تنش می گردد. سردبیر به من تذکر می دهد.

یعنی باید بیشتر دقت کنم. می داند که به این کار نیازی ندارم و از تهدید نمی ترسم. ولی به هر صورت اگر دقت نکنم دیگر مطلبی را از من نخواهد پذیرفت.

تنها می توانم بگویم:

اگر دردم یکی بودی چه بودی.

حمید می گوید: نباید با مردم و سنتها مقابله کرد.

می گویم: این جنایت است، آسیب به جسم و روان آدمی است.

حمید: کار گذشتگان بی حکمت نیست.

می پرسم: محروم ساختن انسان از لذائد زندگی صحیح است؟

حمید می گوید: تمام مشکلات بشر از لذت جویی است.

می گویم: برای خود هم می پسندی؟

حمید می‌گوید: کنترل زن، کنترل جامعه است.

از او انتظار ندارم. سخنانش نگرانم می‌کند.

پرونده‌ای دارم. زنی که در محیط کار مورد سوءاستفاده جنسی قرار گرفته‌است. از حمید کمک می‌خواهم. نه تنها کمکی نمی‌کند حتی از پذیرش این پرونده، منعم می‌کند. می‌ترساند و ته دلم را خالی می‌کند. به عنوان زن رسالتی دارم. نمی‌توانم آرام بنشینم. محافظه کاری حمید آزارم می‌دهد.

این اتفاق شاید برای هر یک از ما تکرار شود. باید ریشه فساد را خشکاند. باید جامعه را آگاه کرد. افسوس که خطاکار سربلند و جسور است و قربانی از بی‌مهری اجتماع می‌ترسد. چرا زنی که آسیب دیده از طرف جامعه حمایتی نمی‌بیند؟ هریک از ما مگر در محیط کار، نگاه‌های هوس‌آلود مردان هوس‌باز را ندیده‌ایم. مگر ادبیات نامناسب و کلام بی‌بند و بارشان را نشنیده‌ایم؟

از تهدیدها نمی‌ترسم. مصمم‌تر می‌شوم. می‌خواهم به سزای اعمالشان رسانده‌شوند. امیدوارم زن‌های جامعه همراه باشند. در جامعه مردسالار انتظاری بیش نمی‌توان داشت. همیشه زن‌ها محکوم هستند.

می‌گویند لابد خبط و خطایی کرده‌است. دردناک‌تر این است که برخی از زنان با مردان هم صدا می‌شوند. می‌گویند: زن چرا باید بیرون از خانه کار کند؟ مهلک‌ترین ضربه این است که مردان همراه را، بی‌غیرت خطاب می‌کنند. غیرت را در بند کشیدن انسان می‌دانند. از پای نخواهم نشست. شاهدم زنی است که او هم در گذشته تجربه‌ای مشابه داشته است. حضور شاهد می‌تواند موجب پیروزی در جلسه دادگاه شود. چه می‌شود کرد، وقتی که شهادت دو زن برابر یک مرد است!

شاهد حاضر نمی‌شود و قربانی به بهایی اندک رضایت می‌دهد. تلاش بی‌ثمر می‌ماند. می‌خواهم خون‌گریه کنم. سرزنش‌های حمید بیشتر آزارم می‌دهد.

احساس می‌کنم میان زمین و هوا هستم. مادر می‌گوید در جامعه‌ای که حقوق انسان مورد هجوم و آسیب واقع شده چگونه می‌توان از حقوق زنان گفت.

تا حقوق انسانی در این خاک برقرار شود بر سر زنان سرزمینم چه خواهد آمد؟ تا کی جنسیت و مذهب و قومیت باید موجب آزار باشد؟

حمید وقتی می‌خواهد اذیتم کند، می‌گوید: دیه تو کمتر از تخم چپم است.

در بهشت خداوند هم که خودی و غیر خودی داریم. آنجا هم جداسازی هست.

دده حلیمه همیشه می‌خواند:

بهشت آنجاست که آزاری نباشد

کسی را با کسی کاری نباشد.

درد و بدن‌امی و

ناکامی و سوز

حاصل عشق

این مرض

این ابتلاست.

شرف به زندان افتاده است. او را از دوران دانشجویی می‌شناختم. در شب شعر دانشگاه شرکت می‌کرد. سرگرم کار خود بود. دختران می‌گفتند از دماغ فیل افتاده است. زمانی باهم در نشریات مشترک فعال بودیم. ولی جایی بند نمی‌شد. هر جا می‌رفت دوام نمی‌آورد. همکاران می‌گفتند دوست دارد خلاف جهت آب شنا کند. فکر کنم در دنیا فقط دو دوست بیشتر نداشت، رشید و ابراهیم. وکالتش را پذیرفتم. در اولین دیدار نگاهش عمق وجودم را سوزاند. به یاد متین افتادم. انگار متین زنده شده باشد. با نگاهش تسخیرت می‌کند.

تلاقی نگاهمان هزار حرف ناگفته دارد. شرف که به گمانم بی‌احساس ترین موجود خِلقَت بود به ناگاه همه شور و اشتیاق شده است. زندان با او چنین کرده؟

اولین شعر عاشقانه‌ای که برایم نوشت مرا با گذشته‌ام پیوند داد. سال‌ها چنین عاشقانه کسی از من نگفته بود. اگر نگاهی بود و لطف و عنایتی، از آن هوس می‌بارید. دیگر خواست هوس بازان را می‌شناسم.

شرف مردی است در بند، که به فلاح و رستگاری میهن می‌اندیشد. خود را وقف آزادی نموده است. شرف هر روز در نگاهم بزرگتر می‌شود. آزادمردی که عشق از او می‌تراود. بر خلاف ظاهرش سرسخت است. چون صخره‌ای محکم، ولی افسوس هر روز در پیش چشمانم آب می‌شود. زندان از او پوست و استخوانی به جا گذاشته است.

شب و لب بود و نوازش

خم اندام گل اندام

از لطف تو تعبیر شود

خواب سحرگام.

چقدر مردها خواب می‌بینند. نمی‌دانم در خواب واقعا پر می‌کشد؟ تا بستم می‌آید؟ از وقتی که شعرهایش را می‌خوانم شب خوابم نمی‌برد. احساس می‌کنم در بستم حاضر می‌شود. دیرسالی است که به قلبم قفل زدم تا به روی کسی نگشایم ولی شرف با نگاهش هر قفلی را می‌گشاید. نگاهی مهربان دارد. گاهی شک می‌کنم شاید با این نگاه معصومانه، بسیاری را فریفته باشد. می‌دانم شرفی که من می‌بینم با نیرنگ، کاری ندارد. اگر اهل ریا بود و فریب،

اینجا در بند نبود. ولی تغییر رفتار و گفتارش عجیب است. واقعا

عشق چنین می‌کند؟

تا بخوانم شعر گویا شعر ناب

ای تو آتش

کن نمایان پیچ و تاب.

با شعر او به دوران جوانی بر می‌گردم. مدام مقابل آینه می‌ایستم.

خود را می‌بینم. آنقدر که او مفتون و شیدا است، من به واقع چنینم؟

من نیز شایسته عنوانِ لیلابی‌ام؟

دده حلیمه آن وقت‌ها می‌گفت: دختر چشمت می‌زنند. چون آتش

بودم، ولی فسرده‌ام. شرف آمده است که باز آتش به جانم بیندازد.

با دیدنش گرم‌تر می‌شوم.

می‌داند که من و حمید به ظاهر با هم همسریم؟ الان خوابم تعبیر

شده است. ما به هم پشت کرده بودیم. حتی آن‌اهیتا خبر از جدایی

ما ندارد.

شرف می‌داند که او جدایی من و حمید را رقم زد؟ دومین دیدار

من و شرف در زندان بود که به جدایی مصمم شدم. اگرچه جدا

بودیم تنها بخاطر آن‌اهیتا، در شناسنامه نام ما کنار هم بود.

خانه نرگس چه کنم

چون نشود حلقه به زلف تو دست

باغ نخواهم

نروم سوی می

گر نشوم از می لبهات مست.

شرف بی محابا می سراید. انگار متین است. بهتر است دل از مهر

حمید برکنم و به تعهد قانونی ام پایان دهم. گاهی به قانون متعهدی

و گاه به قلب و به احساسات.

وقتی شرف را در دفتر نشریه می دیدم با خود می گفتم می توانیم

گزارشات مشترکی تهیه کنیم و با همکاری مطالب جامع تری ارائه

نماییم. فصل جدیدی می توانست رقم بخورد. ولی نمی دانم چرا از

صحبت کردن و همکاری می هراسیم. به راستی برای فعالیت های

گروهی آماده نشده ایم. شاید آن قدر از هم دورمانده ایم که از ایجاد

ارتباط سالم می ترسیم. همیشه گمان می بریم سر ما کلاه می رود. همه

می گوئیم و هنگام عمل باز همانیم. دده حلیمه می گفت: کس نخارد

پشت من جز ناخن /نگشت من. ولی شنیده ام برخی از ملل می گویند

من پشت تو را می خارانم تو پشت من را بخاران.

آنقدر شرف مشغول خود بود که انگار کسی را نمی‌دید. ولی عجیب است که بعد سالیان سال هنوز به یاد دارد. اول برایم سوال بود منظور از خانه نرگس چیست. دانستم که به خجند اشاره دارد. یعنی از آن روز چنین بی‌تاب بود؟ خانه نرگس نام رستورانی بود که در خجند با شرف روبرو شدم. همان جایی که سال‌ها پیش برای تهیه خبر رفته بودم. بی‌توجه و سر به هوا بود. گمان می‌کردم از چیزی هراسان است یا انتظار دیدن من را ندارد. انتظار داشتم دور از میهن بیشتر به هم کمک کنیم. خبرنگاران هم می‌توانند رقیب نباشند. به ناگاه غیب شد. نمی‌دانم شاید به میهن بازگشت. برای من سفری دلنشین بود احساس غربت نمی‌کردم. دوست داشتم بیشتر می‌ماندم هرچند برای دیدن آنهایتا بی‌تاب بودم. بازدید از شهرهای خجند و دوشنبه خاطره‌ای دلنشین بود. خوراک‌های دلچسب و نواهای آشنا مرا به ماندن ترغیب می‌کرد.

آنچه امروز برایم جالب است سلام گفتن شرف است. تکیه کلامش سلام به روی ماهت است. پیش از این به نظر می‌رسید سلام گفتن هم برایش سخت است. زندان دهان را باز و زبان را گویا می‌کند.

وقتی این شعر را برایم نوشت:

حلقه و عهد و عقیق

تن سپید و نقش انگشتر سپید

باغ و گلگشت و رفیق

حسرت آغوش و بوس باد و بید.

آرام و قرارم را رُبُود. روزی که انگشتر متین را از صندوقچه

قدیمی بیرون آوردم، دست کردم و به ملاقاتش رفتم. در دستم دید.

کلامش مرا به روزهای پیشین برد. آن روز که در سایه سار بید قدم

می زدیم. انگار آن روز در زندگی من تنها حقیقت جاری بود.

شرف هم، من را شعرگویا می خواند. در درون می لرزم. انگار متین

چون ققنوس سر از خاکستر بیرون آورده است. به فکر فرو

می روم. کمی عصبی می شوم. متین، شرف، خاطرات دیروز و

حرف‌های امروز، مرا بهم می ریزد. ساکت‌م و سر به زیر افکنده،

شرف متوجه می شود. به گمانم از گفته خویش پشیمان است.

شرف می گوید مردان مقدس پیش‌گویی نمی کنند. ولی اگر

پیش‌گویی کردند و درست از آب درآمد آن وقت مقدس می شوند.

نمی دانم که پیش‌گوست یا نه؟ گذشته‌ام را از چشمانم می خواند؟

دلم طاقت نمی‌دهد از او می‌پرسم که این شعر را چه زمان و چگونه سروده است؟ می‌گوید: دیشب، انگشتی به دست کردم، با هم قدم می‌زدیم که از خواب پریدم. دیدم این شعر در ذهنم نقش بسته است. از متین سخنی نمی‌گویم. نمی‌خواهم او را بیازارم. حال که نمی‌داند، من هم سکوت می‌کنم. دده‌حلیمه می‌گفت: مرد عاقل هیچ‌گاه زن بیوه یا مطلقه نمی‌گیرد. چون موقع خوشی و ناخوشی، با گفتن اینکه شوهر سابقم چنین کرد و چنان، تو را می‌آزارد. یعنی در خواب این نگین و انگشتر را دیده است؟ نمی‌دانم چرا انگشتی که متین به من داد را دست کردم؟ نه خیالاتی‌ام و نه اسیر توهمات ولی اتفاقاتی ساده دل را بی‌تاب می‌کند. قرار است آتشی در سینه‌ات فروخته گردد.

در میان پرونده‌ها عکسی است که با آن‌ها گرفته‌ام. مربوط به سالیان قبل است، شرف می‌بیند. بی‌حجابم. عکس را ناخودآگاه می‌پوشانم. پشیمان می‌شوم.

شرف ساکت می‌شود. چشم بر زمین می‌دوزد. دیگر سخنی بر زبان نمی‌راند. از کرده پشیمانم ولی چیزی نمی‌گویم. به گمانم هنوز عکس من در مقابل چشمانش تصویر می‌شود. دلم می‌خواهد بدانم در نگاه

او چگونه هستم. حسی غریب در من جوانه می‌زند. اگر چشمان عاشق نباشد، زیبایی معنا دارد؟ لیلا، بی‌مجنون به چه کار می‌آید. مگر خداوند گنجی نهان نبود که می‌خواست شناخته شود! من چگونه می‌توانم مشتاق نباشم. دوست دارم تا در نظر مجنون، لیلا باشم. من هم ساکت‌م. در خود فرو رفته‌ام. سکوت ما حرف‌ها دارد.

بر کنار دفترم نوشته‌است:

دیوانه‌ی عکس تو در ایام قدیمم

بفرست به نامه

گل من

تا که ببینم.

درخواستی است که نمی‌خواهد به زبان بیاورد. مرا وزن شعر می‌داند. به پیش چشمانش موزون‌ترین موجود خداوندی‌ام. وسوسه می‌شوم که عکسم را به او بدهم، ولی پرهیز می‌کنم. می‌دانم که اینجا نمی‌شود عکسی از من داشته باشد. نگاه ملتشمش را می‌بینم. به نظر تشنه‌ایست که آب حیات می‌خواهد. عصبی می‌شوم نمی‌توانم خواسته‌اش را اجابت کنم. بگذار در خیال خود از من تصویر بسازد همان‌گونه که دوست دارد.

به دیدن عکس‌های پیشین علاقمند شده‌ام. عکس‌های عروسی‌ام را نگاه می‌کنم. خودم را به جای او می‌گذارم و به عکس‌ها می‌نگرم. کدام یک زیباتر است؟ اگر شرف این را ببیند چه می‌گوید؟ دوست دارم عکسی را که پیش رو دارم، ببیند. وسوسه می‌شوم برایش ببرم. حداقل می‌تواند نگاهی به آن بیندازد. من او را باز هم شوریده‌تر می‌خواهم. دوست دارم ببینم، چه خواهد گفت. وصف‌های عاشقانه‌اش را می‌پسندم. می‌ترسم مبادا از سرایش باز ماند.

به دیدارش که می‌روم در میان کاغذها عکس عروسی‌ام را نشانش می‌دهم. ولعی در نگاهش هست. خنده‌ام می‌گیرد. او مبهوت دیدن عکس است و من در چهره‌اش دقیق شده‌ام. به گمانم کفایت می‌کند. به‌هرحال یک نظر حلال است. بگذار این عاشق شوریده هم به نگاهی خوش باشد.

تا پایان دیدار او حواسش جای دیگریست. به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد. قلم و کاغذ از من می‌گیرد و می‌نویسد. در گوشه‌ی چشمش رطوبت می‌بینم.

سرایش فی‌البداهه را دوست دارم. او هم به نزول شعر در لحظه معترف است.

در لباس نوعروسان

دیدمت

بی‌بدیل و دلفریب

جلوگاهی پُر نگار

در میان مَرمرستان تنت

دست‌خط آفرینش

خط خوب کردگار.

چیزی نمی‌گویم هرچند در پوست نمی‌گنجم. با یک نگاه چگونه

اینقدر سریع جزئیات را می‌بینند؟ خط سینه را خط خوب کردگار

می‌نامد. به گمانم دیگر نباید عکسی به او نشان دهم. با عطش

می‌بلعد. ولی نگاه وحشی‌اش را دوست دارم.

وقتی که می‌خواهم از در خارج شوم، شرف می‌گوید:

ای تو صید و ای تو صیاد

ز دست این هوس

فریاد

فریاد.

واژه هوس را دوست ندارم. اعتنایی نمی‌کنم. بی شک خبط خود را دانسته‌است.

من در جستجوی مهرم و دلدادگی

من پی آزادی و آزادگی

من زنم

من به دنبال حمایت

همرهی

از هوس پرهیز دارم

ای مدعی.

بانگ شباهنگ به باغ

این عَسَس

می کند او

راز دلم برملا

ای تو به شب

ماه پدیدار من

پیش تو موزون

همه‌ی وزن رباعی

عَبَث.

وقتی چنین می‌گوید. سعی می‌کنم به واقع چنین باشم. بیشتر به خود فکر می‌کنم. تمرینات ورزشی‌ام را از سر گرفتم. زیاده‌روی در تمرین موجب شد که دستم ضرب ببیند. دوست دارم هر بار در نظرش زیباتر شوم.

ولی هر بار که شرف را می‌بینم، آب می‌رود. کالبدش رو به کاهش است و جانش در پرواز. چشم‌هایش گود افتاده و نگاهش نافذ است. نگاهش پوست را می‌سوزاند و در جانست رسوخ می‌کند. شاید

هرکسی جز شرف باشد آزارت دهد. هر بار که کِرمِ دور چشم را می‌زنم به یاد چشم‌هایش می‌افتم. چشم‌هایش مهربان است. رنج زندان را بر جسم و جاننش می‌بینم. سُخنی از ملامت‌ها بر زبان ندارد ولی به چشمم هر بار ژولیده‌تر می‌آید. نمی‌توانم بگویم ظاهر برایم اهمیت ندارد. ظاهر مناسب را احترام به دیگران می‌دانم. ولی شرف گوهر جاننش را عرضه کرده و در بند نامردمان گرفتار است. مقاومت و صلابتش تحسین برانگیز است. می‌دانم شیرینی دوست دارد. هر بار که به دیدنش می‌روم شیرینی می‌برم. عاشق شیرینی خامه‌ای است، ولی برایش شیرینی برنجی، کشمش‌ی یا نخودی می‌گیرم. چون به گمانم بیشتر می‌تواند در زندان نگه دارد. البته بردن خوراکی به زندان در دسرهای خود را دارد. تنها با دادن باج به سرنگهبان و به قول معروف چرب کردن سیبل نگهبانان هیز امکان بردن خوراکی به زندان میسر است. ده برابر قیمت خوراکی‌ها باید پول نقد به سرنگهبان دهم. البته مدت ملاقات هم بیشتر می‌شود.

همان‌گونه که برف پستی و بلندی‌های کوهستان را دیگرگون نمایان می‌کند و جلوه‌ای مضاعف به آن می‌بخشد. عشق نیز با آدمی چنین

می‌کند. انگار شکوه و جلوه‌ای متفاوت می‌یابی، تغییر می‌کنی. شرف تنها از رشید سوال می‌کند. می‌خواهد از حال و روز دوست و هم‌پیمانش بداند. آنچه را شنیده‌ام به او می‌گویم. می‌گویند: رشید دستگیر شده و اعتراف کرده است.

شرف باور نمی‌کند. باز هم پیگیری می‌کنم خبری جز این نیست. از منابع دیگری که دارم، می‌پرسم. مشخص می‌شود که خبر کذب بوده و شرف درست حدس زده‌است. شرمنده می‌شوم. ترجیح می‌دهم تا خبر قطعی نیابم سخنی نگویم.

رشید متواری است. افشاگری در خصوص اختلاس مقامات حکومتی تبعاتی چنین دارد. رشید برای شرف چون مرجعی است که مدام از او یاد می‌کند. همین افشاگری‌ها اتهامی چنین سنگین به شرف زده‌است. اتهام علیه امنیت ملی، شوخی بردار نیست.

وقتی برایم نوشت:

نه زاهدم و نه مه من

مُرتاضم

یک لحظه ببینم تو و

یک هفته بسازم.

به یاد حرف مادر می‌افتم که می‌گفت چرا مردها گمان می‌کنند
زن‌ها عشق را نمی‌فهمند؟ اگر عاشق می‌شوند و قطره‌ای از بحر
احساس می‌نوشند زن‌ها خود دریای احساسند.

با کلامش یقین یافتم که او هم بی‌تاب و مشتاق تجدید دیدار است.
می‌دانستم، ولی می‌خواهم از زبان او بشنوم. عجیب است در خلوت
یک سینه حکایت دارم ولی با او روبرو می‌شوم می‌خواهم سکوت
کنم. انگار زبانم بند می‌آید.

دوست دارم او سخن بگوید. دوست دارم شعرهایش را بخواند.
شاید گمان می‌کند شعرش را نمی‌تواند خوب بخواند. این چه سرّی
است که متین هم شعرش را نمی‌خواند. شعر را می‌نوشت.

شرف می‌گوید کاش سهیلا می‌خواند. شرف صدای خوش دوست
دارد. گمان می‌کنم تنها آرزویش این است که صدایی خوش داشته
باشد.

شرف می‌گوید اگر ابراهیم بود چنین می‌سرود:

نه زاهدم و

نه شه من

در ازل بینم و

تا شام قیامت

سازم.

می‌خندد و می‌گوید بازیِ واژه‌ها، به قول رشید مشکل این است که عوام، فریب این حرف‌ها را می‌خورند. با واژه می‌توان تا عرش رفت و گاه در زمین سیر کرد. من زمینی‌ام از خاک می‌گویم. می‌خواهم زمین را چنان بسازم که آسمان برای دیدنش بیاید.

کافیست محدوده زمانی را تغییر دهی، هفته را به ازل و ابد مرتبط کنی و معشوق را ناشناخته و مبهم و قدرتش را زیاد کنی. بزرگش کنی. آنقدر که خود در مقابلش چون سایه باشی. دیگر تمام است شعری ساخته‌ای عارفانه. مرا به یاد متین می‌اندازد. ولی من چون ابراهیم گمان می‌کنم برای ساختن دنیا آنگونه که دوست داری به الگویی نیاز است. بهتر از آسمان الگویی هست؟

ابهام در معشوق این جهانی و ازلی کلام را رازآلود می‌کند. من به آسمان نه برای باران که به دوست نظر دارم. برخلاف شرف گمان می‌کنم که هر صاحب دلی، به راحتی در می‌یابد که عمق معنا تا کجاست.

این شعر ابراهیم را از شب شعر دانشجویی به یاد دارم. چون بعد
آن بحث بسیاری در گرفت. این بیت را نوشتم و به یاد سپردم.

بازِ هوایی نگر ز اوج نظر می‌کند

مرغک خاکی نگر خاک بسر می‌کند^۲.

آنکه در بحر معنی غرقه نیست خبر از دریا ندارد. بگذار با او
بحث نکنم. من اهل جدل نیستم. می‌دانم باور دارد که ابراهیم در
فضای دیگری سیر می‌کند.

من هم برای شرف می‌نویسم:

در کلامت روشنی لبریز هست

در نگاهت

زندگی یا عشق

بی گمان

یک چیز هست.

دست‌خطم را می‌بوسد و بر دیده می‌گذارد. وقتی مهر و ارادتش را
می‌بینم خون به صورتم می‌دود. به گمان، سرخ شده‌ام. دوست دارم

^۲ شعر از ابراهیم مفیدی

در او خیره بمانم. چون کودکیست که به آرزوی خود رسیده است.
این شادمانی را دوست دارم.

به یاد دده حلیمه می‌افتم، خدایش بیامرزد. وقتی که پا به سن گذاشت، می‌گفت: حوریان بهشتی چون من یائسه‌اند. هرکس دل خود را به طریقی خوش می‌دارد.

شاید حق دارد. بیدادی که بر این مرد رفته است موجب بی‌اعتمادی شده‌است. به هیچ کس باور ندارد. شیطان، تخم ایمان را خورده است. شرف می‌گوید مرا با آسمان کاری نیست.

شرف می‌گوید هر آنچه که بدان ایمان داریم از عادت ما ایجاد شده است. از کجا می‌دانی، خورشید فردا طلوع می‌کند؟ خورشید را لمس کردی؟ همزبان توست؟ شنیده‌ای که می‌چرخد و چون هر روز او را می‌بینی گمان می‌کنی که فردا هم خواهد بود. پایه‌های این یقین سست است.

شرف چون همگان تاریخ را می‌خواند. همان تاریخی که تنها مناقشات و نزاع‌ها را نمایان می‌کند. چرا در تاریخ از همزیستی‌ها و دوستی‌ها سخنی نیست. چرا در تاریخ آنچه برادری و همدلی است کم‌رنگ است. چرا باید فقط سیاهی‌ها را دید. با سپیدی می‌توان به

جنگ سیاهی رفت. بگذار خوبی‌ها اشاعه یابد. چرا باید تمام توان را صرف مبارزه با بدی‌ها کرد؟ بهتر نیست خوبی را گسترش داد؟

تلاش می‌کنم مسئولین زندان و استخبارات را متقاعد کنم که می‌توان شرف را راضی به همکاری کرد. هرچند شرف میلی به همکاری ندارد. تصمیمش را گرفته و دل از دنیا کنده‌است. گمان می‌کنم مسئولین زندان باور دارند که با ایجاد علقه میان ما، شرف رام خواهد شد. آنها هم پی برده‌اند که میان ما خبری هست. به هرحال شرف نه زنی دارد و نه فرزندی. طبیعی است که چیزی برای از دست دادن نداشته‌باشد. عشق و عاشقی آفت راست‌قامتان مبارز است.

شرف هم چون حمید است. گوش برای شنیدن ندارد. به گمانم هیچ مردی شنونده خوبی نباشد. به همین خاطر است که ما را متهم به پُرگویی می‌کنند. در شنیدن هوشیار نیستند. حواسشان جای دیگر است. شرف هم در میان کلام، خیال او را در بر می‌گیرد. من از بهر حسین در اضطرابم و او از عباس می‌گوید جوابم.

آناهیتا پیگیر است که در دانشگاه‌های آمریکای شمالی پذیرش بگیرد. می‌خواهد به نزد خاله‌ام برود. سخت است که دوری فرزند را تجربه کنم. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنم. ما نسل کوچ و هجرتیم. نه تنها نیاکانم که اطرافیانم همه در حال هجرتند. هرکدام روزگار بهتری را می‌جویند. از ساختن سرزمین خود ناامیدند و دوست دارند آنچه دیگران ساخته‌اند را تجربه کنند.

خاله‌ام سال‌های پیش به کانادا رفت و همانجا ماند. زندگی مجددی را با بیگانه‌ای شروع کرد. دده‌حلیمه می‌گفت مگر می‌شود به اجنبی دل بست. ولی به نظرم بیگانه از خودی وفادارتر است. فرزندانش هر کدام در کشوری و دور از مادر هستند. شوی جدیدش هم که به دیار باقی شتافته است. آناهیتا می‌تواند همدم خوبی برای او باشد. ولی من چه کنم؟ تنها دلم خوش است که از این جنگ‌ها و درگیری‌ها به دورند.

من نتوانستم از اینجا دل بکنم. شاید نمی‌خواستم مادر را رها کنم. هنوز هم به این خاک دل‌بستگی دارم. به هر حال رفتن ساده نیست. من اهل کوچ نیستم. به گمانم مرغ کوچکی هستم که تاب این پروازهای طولانی را ندارم.

فاصله و دوری را دوست ندارم ولی نمی‌خواهم مانع خواست آنهایتا شوم. هرکسی حق دارد زندگی خود را بسازد و به سوی آنچه مطلوبش هست حرکت کند. احساس تنهایی می‌کنم. من هم نگران فردا شده‌ام. باید بپذیرم گذر ایام بر من هم اثر گذاشته است. این از نشانه‌های پیری هست؟ سن که بالا می‌رود نگرانی‌ها افزایش می‌یابد. امروز، حسرت از دست رفته‌ها را می‌خورم. از پدری که زود بار سفر بست. از مادری که همه‌ی زندگی‌ام بود و امروز نیست. از حمید که امروز خیلی رسمی و تنها به خاطر آنهایتا همدیگر را به ناچار می‌بینیم. صحبت‌های ما پیرامون آینده آنهایتا می‌چرخد و اینکه چگونه در مجامع عمومی ظاهر شویم. تنها ارتباط مالی و اقتصادی باهم داریم. شبیه شرکای کاری شده‌ایم، البته پیش از این هم، چنین بودیم. با رفتن آنهایتا به گمانم تیر خلاص به رابطه ما خورده شود. آنهایتا در پی انجام مقدمات کار است. کمتر او را می‌بینم. من هم سرگرم پرونده‌ی شرفام. پرونده‌ای که مرا می‌ترساند. می‌دانم که پایان خوشی ندارد.

در شب شعرهای دوره دانشگاه شرف را می‌دیدم. خاطرات و تصاویر مبهمی از آن روزها دارم. گذر زمان تصاویر روزهای قبل

را مخدوش و گاه تار می‌کند. گاه شک می‌کنم که این خاطره برای چه زمانی بوده و جزئیات را فراموش می‌کنم. در واقع آن روز نگاهم معطوف به متین بود. جز او کسی را نمی‌دیدم. کمی از بحث‌های آن زمان را به خاطر دارم. رشید می‌گفت:

اینکه ما تجربیات غربی‌ها و اشتباهات آنان را در گذر از مدرنیسم تکرار نکنیم، محال است. هر قومی و هر ملتی باید این مسیر را طی کند. نمی‌توان پله‌های نردبان را چندتا یکی کرد. اگر به خیال آنکه این مسیر را دور بزنی یا اگر از این مرحله بپری می‌توانی به مرحله بعد برسی، اشتباه کردی. مانند آن است که بدون نوجوانی به جوانی برسی. باید با تمام وجود ضعف‌ها را بشناسی.

متین بود که به گمانم پرسید: پس استفاده از تجربه دیگران چه می‌شود؟ هرگونه کتاب و نوشته و انتقال دانش و تجربه بی‌مهوده است. متین از همان آغاز جسور بود و گرنه چگونه می‌توانست دانشجویان سال‌بالا را چنین به بحث بخواند. رشید می‌گفت تنها با خواندن کتاب نمی‌توانی شنا کنی، باید به درون آب بروی.

شرف همیشه از رشید می‌گوید. هرچند میان رشید و ابراهیم سرگردان است. ابراهیم شوهر سهیلا و دوست دیرینه شرف است.

شرف نمونه‌ای از حال روز ماست. میان گذشته و حال سرگردانیم. قسمتی از وجودمان در سنت است و نیمی به دنیای مدرن می‌اندیشد. ابراهیم بیانگر سنت بود و رشید به دنبال ساخت دنیایی بر پایه یافته‌های جدید. ابراهیم از خود سازی می‌گفت و رشید از سیاست. ابراهیم بود و اشعار عارفانه، رشید و نفی عامدانه. به قول شرف، ابراهیم دنیا را سه طلاقه کرده‌است.

من برایم باورم که قانون بد از بی‌قانونی بهتر است. به نظرم قانون ظرفیت‌های بسیاری دارد که باید از آن استفاده کرد. بسیاری از مردم هنوز به حق و حقوق خود آشنایی ندارند. قوانین را نمی‌شناسند. از وکلا بهره نمی‌گیرند. گاه به جای تغییر قانون باید به فکر بهره‌گیری از ظرفیت‌های قانون بود. باید خود مردم هم تغییر کنند. ولی شرف با رشید هم عقیده‌است که قانون غلط از بی‌قانونی بدتر است چون نه تنها حق شما را سلب می‌کند بلکه شما را مجاب می‌کند که بپذیری. به بیان شرف نه تنها سوارت می‌شوند بلکه تو را خر هم فرض می‌کنند و به ریشت می‌خندند.

از شرف می‌پرسم: دانشگاه را به یاد داری؟ مرا دیده بودی؟

می‌گوید: آری.

برایم عجیب است. دوست دارم بیرسم چگونه بودم.

خودش پاسخ می‌گوید:

متفاوت از دیگران، دختری خاص که همیشه لبخند به لب داشت.

شرف می‌گوید: از آن روزها تنها لبخندت را به یاد دارم.

ابراهیم برای دیدن شرف آمده‌است. اجازه دیدار به او نمی‌دهند.

سپه‌لا هم با اوست. اولین بار است سپه‌لا را می‌بینم. وصف صدای

خوشش را شنیده‌ام. دوست دارم بخواند تا صدایش را بشنوم. ببینم

این جادوی صدا چیست که این‌قدر شرف به آن مشتاق است.

وساطت من هم افاقه نمی‌کند. شرف ملاقات ممنوع است. اصرار

ابراهیم فایده ندارد.

هرچه که ابراهیم آورده را به او پس می‌دهند. شاید در حضور من

چنین می‌کنند. عموماً خوردنی و نوشیدنی را برای خود بر

می‌دارند.

ابراهیم دست از پا دراز تر بر می‌گردد و از من می‌خواهد سلامش

را به شرف برسانم. کاغذی را به من می‌دهد. برآن شعری

نوشته‌است.

خوشبختانه از گرفتن این دست خط ممانعت نمی‌کنند. ابراهیم برای شرف نوشته‌است:

زندگانی فرصتی نیکو بود می‌باش هوش

تا نگوئی ای دریغا فرصتم از کف پرید

عاقبت هرکس شراب مرگ را خواهد چشید

کز پی فرمان حق قانون مرگ آمد پدید^۳

نمی‌دانم باید این کلام و پیام را به شرف بدهم یا نه؟ می‌دانم باید امانت‌دار باشم ولی می‌ترسم. گمان می‌کنم شرف را به سویی رهنمون است که من دوست ندارم. من از مرگ می‌ترسم. دوست دارم شرف زنده بماند. گاهی من هم شک می‌کنم، می‌گویم برای که و برای چه؟ آیا مردم قدردان هستند؟ فرق میان خادم و خائن را می‌دانند؟

شعر را می‌خواند. من یقین دارم آن تاثیری که دوست نداشتم بر او دارد. بی‌شک او را مصمم‌تر نموده است.

زن شرف را می‌شناختم. در دوره تحصیل از دور با او آشنا بودم. در سازمانی که مشغول بود با رئیس سازمان می‌گفتند ارتباط دارد.

^۳ شعر: ابراهیم مفیدی

همین منجر به عزل رئیس سازمان شد. خودش هم به شرکت دیگری رفت. خدا می‌داند که حقیقت چیست. در اینجا بازار شایعه همیشه داغ است.

بعد از آن بود که شرف را پیدا کرد. آن موقع شرف را چون امروز نمی‌شناختم. نمی‌توانستم بگویم زوج مناسبی هستند یا خیر. به گمانم دومین باری بود که شرف به زندان افتاده بود. همان زمان بود که همسرش جدا شد. به گمانم وقتی از شرف جدا شد به خدمت استخبارات درآمد. می‌خواستم به شرف بفهمانم که زن سابقش برای استخبارات کار می‌کرده و این همه مدت او نمی‌دانسته است. آن امیدی که شرف دنبالش می‌گشت. آنکه به رشید نزدیک شده بود و قرار بود اطلاعات محرمانه‌ای در ارتباط با فساد دستگاه حاکم بدهد، همان همسر سابقش بوده‌است. امید نام مستعار همسرش بود. ولی شرف منظور من را که در پرده بیان کردم، اشتباه فهمید. گمان کرد، سرکوفتش می‌زنم. به قول خودش به ریشش می‌خندم که زنش با سرنگ‌پیان در ارتباط است و به عقد مسئول زندان در آمده است. زنی که به خدمت استخبارات در آمده هر روز با یکی خواهد بود. خود شرف پرسید: امید را می‌شناسم؟

می‌خواست بداند آنکه به رشید نزدیک شد چه کسی بود؟ امید بود که می‌خواست به ظاهر اطلاعات محرمانه‌ای را به رشید بدهد. امید موجب فاش شدن هویت افشاگران شده بود. ولی رشید نتوانست یا نخواست متوجه شود که همسر سابقش همان امید است.

باید قبول کرد مردان واقعی در هر صورت نسبت به زنانشان حساسند و به عبارتی غیرت دارند. شرف این‌گونه است. هنوز هم نمی‌شود نام همسر سابقش را برد. شاید احساس می‌کند فرو می‌ریزد. از خوار شدن می‌ترسد. گمان می‌کند این خیانت بی‌آبرویی بزرگی است که پاک نمی‌شود.

دوست دارم کمکش کنم. نجاتش دهم. ولی نمی‌شود هر حرفی را در زندان زد. شرف اگر چیزی بداند در چهره‌اش هویدا می‌شود. شاید سیاست ندارد. می‌دانم مقاوم است و لب نمی‌گشاید. به گمانم گاه ندانستن از دانستن بهتر است.

نمی‌دانم چرا مدام مصمم‌تر می‌شود. حرف‌هایی که در آزادی کسی جرات بیانش را ندارد او در بند به زبان می‌آورد. ترسش ریخته است. به قول معروف: به سیم آخر زده است.

باید او را پاک‌باز بنامم. نه در قید نام است و نه در بند نان. هر روز در مقابل چشمانم باشکوه‌تر می‌شود. گاه می‌گویم کاش او را زودتر شناخته بودم. راست می‌گویید: عشق گاه دیر می‌آید، گاه زود. شرف می‌گویید: مانلی پری دریایی مرا به عمق دریاها ببرد. شرف برایم شهبازی است که می‌توان با او تا بیکران آسمان‌ها رفت. من پرواز را دوست دارم.

دوست دارم در کنارش بمانم. گاه می‌گویم چه خوب است که با او به زندان باشم. به یاد سعدی می‌افتم:

دمی با دوست در خلوت به از صدسال در عشرت

من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم.

از ملایزید می‌پرسد. پدرِ مادرم که در قندهار برو و بیایی داشت. علاقه‌ای به یادآوری گذشته ندارم. ملایزید مخالف ظاهرشاه بود. خواهان تغییر بود. تغییر در ابتدا برای او و خانواده ما خوب بود ولی در نهایت ملایزید هم بالای دار رفت. کودتاکنندگان در نهایت مزد او را دادند. می‌گویند انقلاب فرزندان خود را می‌خورد، به گمانم کودتاکنندگان هم، جان همراهان خود را می‌گیرند.

مادر که برای تحصیل ترک وطن کرده بود هیچ‌گاه به قندهار باز نگشت. هرچند پدر و مادر و تمام بستگان همچنان با سلطنت مخالفند ولی تغییر مذهب نیز عاملی برای پاک کردن گذشته‌شد. به‌هرحال برای شیعیان، یزید نام خوشایندی نیست. چگونه می‌توانم شیعه باشم در حالی که نام جدم یزید است؟

شرف می‌گوید آنان که موافق کودتای افغانستان بودند و در آن نقش داشتند جرات پذیرفتن اشتباه خود را ندارند. سعی می‌کنند روزگار پیش از کودتا را سیاه جلوه دهند. چرا که در فجایع پیش آمده مسئولند.

ولی ما از نسل مبارزان هستیم. اجداد ما در مقابل انگلیسی‌ها ایستاده‌اند و آنان را از افغانستان بیرون رانده‌اند. ما به دنبال فردای بهترییم. ما یقین داریم که مردم ما استحقاق بهتر از این‌ها را دارند. ملایزید حکومت ظاهرشاه را نمی‌پسندید و روزگار بهتری را می‌جُست. ملایزید وهابی مسلک بود. البته درست‌تر بگویم گرایشات فکری‌اش به آنان نزدیک‌تر بود. شاید تلاش او باعث شد تا نطفه‌ی عقاید طالبان بسته شود. به گمانم ملایزید یکی از اولین پشتون‌های حنفی مسلکی بود که به افکار عبدالوهاب نزدیک شد.

می‌دانم که به زبان نمی‌گفت ولی سعی در ترویج آن افکار داشت. مردمی که سازش را نمی‌پذیرند. عقایدی دارند و پایش می‌ایستند. بنیادگرایی اسلامی نضج گرفت. می‌دانم افراطی‌گری گذشته را مخدوش می‌کند. تاریخ را دیگرگون جلوه می‌دهد. مقاله‌ای در خصوص بودیسم در افغانستان نوشتم. تاثیر آن بر فرهنگ اسلامی را بیان کردم و از بامیان نوشتم. از اینکه در آتش تعصب آسیب دید. اسلام آیین پیشین را از میدان به در کرد. ولی نباید تاریخ را پاک کرد.

شاید ملایزید هم مجسمه‌های بامیان را نشانی از کفر می‌دانست. به گمان باید تاریخ را آنگونه که هست خواند. باید ارتباط میان ادیان را جست. باید به وحدت رسید.

با خود می‌اندیشم اعتقاد به تناسخ در پذیرش وضع موجود کمک می‌کند؟ آیا آنانکه به روز حساب و قیامت معتقدند بیشتر به دنبال تغییر و گرفتن حق هستند؟ آیا فرهنگ جهاد منجر به دادخواهی و مبارزه گردیده‌است؟

من دوست ندارم از گذشته صحبت کنم. ولی یقین دارم که ملایزید هم، مانند همفکرانش روزگار بهتری می‌خواست. مگر رشید و

شرف جز این هستند؟ مگر بر عدل خدا هم شک ندارند؟ مگر
دنبال روزگار بهتری نیستند؟

من بیگانگان را عامل ناامنی افغانستان می‌دانم. حضور بیگانه ایجاد
حساسیت می‌کند. این مردم به اجنبی اعتماد ندارند. شرف به
اشرف غنی می‌تازد. شرف می‌گوید:

من از بیگانگان هرگز ننالم.

شرف می‌گوید برادری که به جان و مال و ناموست چشم دارد از
هر بیگانه‌ای بدتر است. شرف می‌گوید چون نقد بیگانه راحت‌تر و
از سوی عوام پذیرفته‌تر است شما و دوستان این‌گونه می‌نویسید.
ولی حقیقت این است که مشکل در درون ماست. مانند دده‌حلیمه
می‌گوید: *کَرم از خود درخت است.*

شرف می‌گوید شخص اول مملکت مسئول است. اول باید او را
بازخواست کرد. نقص و ایراد او بیش از دیگران تاثیرگذار است.
نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم شرف تعصب قومی دارد هرچند به
زبان نمی‌آورد. چند بار پرسید که پشتون هستی و خود را تاجیک
خواند. از خراسان بزرگ می‌گوید. ولی به گمانم زیبایی مهینم به
این رنگارنگی است. شرف می‌گوید اقوام سامی بزرگان‌شان را

پیامبر نامیده و چون قدیس به جهانیان معرفی کرده‌اند. بزرگانی که آنان را از بند رهانیده‌اند. پیامبرانشان حکامی بودند که سربلندی را به آنان هدیه داده‌اند. لذا آنان را فرستاده از جانب خدا می‌دادند و غیر را تخطئه می‌کنند. خوبی و پاکی تنها از آنِ آنان است. ولی مردم من، افسوس قدر خادمان خویش نمی‌دانند. من با قدیس سازی مخالفم. ولی شرف می‌خواهد از آنان که امروز مغضوبند، قدیس بسازد. او می‌گوید تا به خطای خویش اعتراف نکنیم به رستگاری نخواهیم رسید.

این منم این

عاشق فرهادوش

لب به لبم نه

تو بین این عطش.

با آن همه اضطرابی که در جلسه دفاع داشتم شرف آرام بود. تنها در جلسه دادگاه، به من نظر داشت. از من بُتی ساخته بود که به دیدارش مشعوف و خرسند است. شاید برای غلبه بر ترس چنین کرده بود. آنچه می‌گفتند و آنچه بر سرش می‌آمد برایش بی‌معنی بود. انگار متوجه نمی‌شد اقدام بر علیه امنیت ملی چه نتایج دارد. شاید تسلیم سرنوشت شده بود. شاید می‌دانست که مَفَرّی برایش نیست. می‌دانست در هر صورت باید بپذیرد آنچه بر سرش خواهد آمد. می‌خواست ایستاده بمیرد.

چون سپند بر آتش، در جلسه ایستاده و از او دفاع می‌کردم.

از پرده برون شد

گُل و چون سرو به پاخواست

من بودم و جمعی به کناری

او ز وفا گفت و

من و

حسرت آغوش گل اندام

او چو غزل من چو قناری.

در جلسه دادگاه هم، سر در سودای دگر داشت. این همه را می‌دیدم و نمی‌توانستم قبول نکنم که عاشق است. دختر بچه‌ای مُحصل نبودم که به نگاهی و کلامی فریب بخورم. هرچه با خود می‌گفتم که سختی زندان چنین مجنونش کرده، دلم رضایت نمی‌داد. قلبم چیز دیگر می‌گفت. من هم به دیدن او عادت کرده بودم. من هم، روز شمار ایام هفته بودم. از من چیزی نمی‌خواست. نتیجه دادگاه برایش مهم نبود. من را چون سرو دیده بود و چون غزل، خود را بلبلی می‌دانست که غزل می‌خواند.

دیگر برای من تنها مُوگُل نیست. من هم به او اعتیاد پیدا کرده‌ام. از اینکه نباشد می‌ترسم. نمی‌خواهم عشق را رها کنم، از جان می‌کوشم.

در دفاعیات خود نوشته‌بود:

کاوه آهن‌گرم

پرده شب بردرم

دشمن ضحاک‌وش

خون برادر بریخت

مام وطن سر برید

پاک کنم من وطنم را ز علف های هرز

ریشه ظلم را بکنم جور کنم بر طرف

جان برادر تو به میدان شتاب

موقع جنگ است نه هنگام خواب

باز چو ققنوس از این آتش خشم سر برآر

موسم آزادی است

خون وطن در رگمان جاری است

همین باعث شده بود تا بعد از یک هفته، کبودی کنار چشمش و

بریدگی لبش بهبود نیافته باشد. دستش را نمی‌توانست خوب تکان

دهد. از او پرسیدم چرا برای دفاع از خود، چنین نوشتی؟

گفت می‌خواهم ترانه‌ای شود و بر زبان مردم جاری گردد، ترانه‌ای

چون ترانه‌های احمدظاهر ماندگار. ترانه‌ای که دزدان شهر را به

هراس افکند. دوست دارم بر آسمان میهن طنین افکند.

شرف از رشید از دوست و هم رزمش می‌گوید:

دشمنان آزادی همیشه با شعار آزادی می‌آیند. شرف دیگر می‌داند

که رشید بدون آنکه اطلاعاتی بدهد به دست استخبارات کشته

شده‌است.

به او می‌گویم که تو هم چون رشید از آزادی می‌گویی. از مبارزه با استبداد و از پس زدن شب می‌نویسی. به راستی که تو سردار میمینی.

شرف می‌گوید اگر مردم آگاه باشند و با هوشیاری بنگرند فریب نمی‌خورند. مردم وقتی، بازیچه سیاسیون می‌شوند که خرد را کنار می‌گذارند. از آنچه می‌بینند، نمی‌توانند استنتاج کنند. همه می‌بینند، اینکه بتوانی نتیجه‌گیری مهم است. اینجا آگاهی و بینش لازم است. شرف می‌گوید: اگر آگاهی و دقت نظر باشد بذر استبداد را سریع می‌شناسی. پیش از نضح، آن را برای همه آشکار و نمایان می‌کنی.

به یاد سال اول تحصیل در دانشکده معماری افتادم. استاد می‌گفت: در قرینه‌سازی و تقارن نگاه مستبدانه وجود دارد. به آنکه ظرفیت ندارد بیشتر می‌بخشی و از آنکه دارد می‌گیری تا همانند شوند. پنجره‌ها و درها را هم اندازه می‌کنی ولی به ظرفیت و لیاقت نگاه نمی‌کنی. این یعنی هر عنصری را از نقش اصلی خود خارج کردن، این یعنی اعمال نظر کردن و دیگران را مطابق میل خود در آوردن. این مقدمه‌ای بر استبداد است. اینکه بنایی از بتن می‌سازی

و برآن کاه گِل می زنی و به عنوان بنایی سنتی به نمایش می‌گذاری یعنی مخاطب را می‌فریبی. یعنی درون و بیرونت یکی نیست. اینکه در تزئینات می‌کوشی و جلوه‌گری می‌کنی یعنی تلاش داری پوچی زندگی‌ات را مخفی کنی. حقیقت را بپوشانی. اما متین، ساز مخالف می‌زد. می‌گفت قرار نیست همه چیز زندگی‌ات را عریان کنی و به این شفاف سازی بگویی. باید فرهنگ خود و تفاوت‌ها را در بنا نمایان کنی. به این یقین رسیدم که هنر واقعیت‌های جامعه و افکار سازندگانشان را نمایان می‌کند.

شرف می‌گفت: آرام و اطمینان بخشی. می‌کوشیدم تا منصرفش کنم. ولی تلاشم نتیجه معکوس داد. شرف در من انگیزه، برای مبارزه و مقاومت می‌یافت. در تصوراتش از من بُتی ساخته بود که می‌بایست در پای آن جان داد.

از دنیا دل کنده بود و تمام آرزویش آغوش من بود. عجب روزگاریست. چون شمع می‌سوخت و برجان من آتش می‌زد. مجبور بودم نشان دهم که با استخبارات همکاری می‌کنم شاید بتوانم زمان بیشتری با او باشم. بتوانم گهگاه به دیدارش بروم. سعی می‌کردم که به زندگی راضی‌اش کنم. با خودم عهدم کردم که تا پای جان

از او محافظت کنم. نمی‌دانم چرا این‌قدر وابسته شدم. آموخته‌ام
 نباید داشته‌ها را به راحتی از دست داد. باید برای حفظ عشق
 جنگید.

برایم ترانه‌ای سرود:

باید فراموشت کنم

در خلوت‌م یادی از آن لب‌خند و آغوشت کنم

ای لُعبت دیر آشنا

ای مَه‌جبین شیرین‌لقا

ای ابرخوش باران ما

باید فراموشت کنم

دیوانه‌ام من از ازل

ای لعل تو شهد و عسل

ای تو غزال و ای غزل

باید فراموشت کنم

در حسرت دیدار تو

اشک من و دامان تو

ای ماه‌من ای شعرنو

باید فراموشت کنم

من ماندم و این خسته تن

رفتی تو و گفתי به من

باید فراموشت کنم.

با صدای گرفته‌اش برایم خواند. گوشه چشمش مرطوب شده بود.

بغض، گلوی مرا فشرد. شرف گفت: دوست داشتم سهیلا این ترانه

را می‌خواند.

شرف می‌گوید با تو به تداوم زندگی، ایمان پیدا کردم. به او گفتم

مگر شک داشتی؟ مگر نخوانده‌ای که حق در مُصحف فرمود:

آیا گمان کردید که شما را بی‌پرده آفریدیم و به سوی ما

بازگردانده نمی‌شوید.^۴

شرف می‌خندد. به او می‌گویم خدا می‌فرماید:

آیا انسان می‌پندارد که هرگز استخوان‌های او را پس از تلاشی

شدن جمع نخواهیم کرد.^۵

^۴ سوره مومنون
^۵ سوره قیامت

شرف می‌گوید: نظریه تکامل در قرن بیستم مطرح شد و هنوز بسیاری باور ندارند و نمی‌توانند درک کنند. چگونه انسان هزار سال قبل درکی از تکامل داشت؟

برای انسان هزارسال پیش، می‌بایست تمام موجودات به یکباره ایجاد می‌شدند. می‌شود بوزینه تکامل یابد و آدم شود؟ حتی استاد زیست‌شناسی ما باور نداشت. می‌گفت: من از نسل آدمم، شما از نسل میمون هستی، باش.

پس باید خدایی می‌بود که بگوید شو و بشود.

می‌گویم: خداوند دنیا را در شش روز آفرید.

باز می‌خندد. می‌گوید بهشت را قبول کردم. منتظر خواهم بود.

شرف می‌پرسد که دختر تاج المولکم؟ اولین متخصص زنان در شهر؟

می‌گویم: آری.

می‌گوید سلامم را به مادر برسان.

می‌گویم مگر تو را می‌شناخت؟

می‌گوید: اگر بگویی پسری که به دنیا آمد و با همه فرق داشت، خواهد شناخت.

مادر ولی امروز در بین ما نیست.

سر به زیر می اندازد. افسوس می خورد. می گویم به من گفته است.

با تعجب سر بلند می کند، می گوید: چه؟

سر به زیر می اندازم و زیر چشمی به او نگاه می کنم. پسری که ختنه شده به دنیا آمد.

آری شرف همان پسر است. مادر می گفت از اتفاقات نادر این بود که پسر بچه ای ختنه شده به دنیا آمد. به یاد روایات می افتم که پیش از این نیز چنین اتفاق افتاده است. شرف در تولد هم متفاوت بود. به گمانم آنان که متفاوتند از آغاز نشانی دارند.

نام شرف ضربان قلبم را بالا می برد. حسی عجیب در من ایجاد می شود. به دنبال واژه مناسب برای توصیف می گردم. نگرانم. در شرف به دنبال چه هستم، نمی دانم. امید به رهایی او عبث نیست؟
تار و پودم با او گره خورده است.

ناخوشایندترین خبری که انتظارش را داشتم می‌شنوم. دوست ندارم باور کنم. نمی‌توانم شرف را بر بالای چوبه دار تصور کنم. چند روز است حالت تهوع دارم. شب از خواب می‌پریم. آن‌هیتا نگرانم است. سرم تمام روز درد می‌کند. خواب به چشم نمی‌آید. قهوه، معده‌ام را ناراحت می‌کند. چاره‌ای ندارم آن‌هیتا برایم درست می‌کند، شاید آرام شوم. دیگر نه مادر کنارم هست و نه دده‌حلیمه. غمخوار و غمگسارم آن‌هیتا است. آن‌هیتا هم عازم غرب است. برای ادامه تحصیل در دانشگاه تورنتو پذیرش گرفته‌است. نزد خاله‌ام می‌رود. روزهای تنهایی به زودی فرا خواهد رسید. تنهاتر از پیش خواهم شد. نمی‌توانم جلوی رفتنش را بگیرم. نمی‌خواهم مانع حرکت باشم. شرف هم قصد رفتن دارد. او هم از این‌جا دل‌کنده است. قهوه را جرعه‌جرعه می‌نوشم. بی‌خوابی‌ام بیشتر می‌شود. می‌خواهم سر‌دردم را تسکین دهم، ولی فایده‌ای ندارد. چند شب قبل بود که در خواب دیدم در تاریکی گم شده‌ام. دنبال کسی می‌گردم. هول و هراس به جانم افتاد. از ترس بیدار شدم. انگار قسمتی از وجودم را گم کرده‌بودم. اگر به خواب هم روم کابوس می‌بینم.

همه اتفاقات دارد باهم رخ می‌دهد. آناهیتا می‌خواهد برود. شرف هم به قول خودش می‌خواهد چون بیرقِ آزادی به اهتزاز درآید. من تنها خواهم ماند. نمی‌توانم خودخواه نباشم. نمی‌توانم بگویم نگران خود و تنهایی‌ام نیستم.

هر طور بود اجازه گرفتم آخرین دیدار را با او داشته باشم. از پشت پنجره او را می‌بینم. می‌دانم برای آنکه خود را راضی کند و از راهی که انتخاب کرده باز نگردد، حتی از من هم می‌خواهد دل بر دارد.

دفتر خاطراتش به دستم می‌رسد. تلاش کرده تا با کمک دوستی در زندان نوشته‌هایش را به دستم برساند. در واقع رمانی است که نوشته، داستان زندگی و آشنایی او با من است. به معجزه می‌ماند.

فردا صبح بر دار خواهد شد. فردا، آخرین دیدارمان است. باید آنچه نوشته است را بخوانم. اشک می‌ریزم و می‌خوانم. سخت‌ترین کاریست که تا کنون کرده‌ام. آنچه قلبم را می‌فشارد این است که ترس و هراس به جانم افتاده و می‌پندارد که با استخبارات همکاری می‌کنم. حق دارد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه این‌گونه وانمود کنم. شاید رضایت دهد و همکاری کند. نمی‌خواهم بمیرد. افسوس

که با این باور راحت‌تر از این دنیا پر می‌گیرد. تلاشم نتوانست او را به زندگی برگرداند. شاید خودخواه بودم و او را برای خودم می‌خواستم. ولی شرف شاهباز است، دل به این خاک تیره ندارد. می‌خوانم و می‌گیریم. چشمانم اشک است و زبانم آه. کلمات در سیل اشکم می‌رقصند. تیره و تار می‌شوند. می‌خوانم و رنجی که کشیده‌ام بندبندم را می‌لرزاند. از آرزوها و از حسرت‌هایش نوشته‌ام، از نگاهی که به من دارد. از اینکه می‌خواهد در پیش من سربلند باشد. از اینکه شرف شرافتش را در این می‌بیند که پیش چشمانم سر به دار شود. نمی‌خواهد تسلیم گردد. از تسلیم شدن می‌هراسد. تنها امیدش به زندگی، من هستم. شاید تنها من پایش را بلغزانم. ولی شرف می‌خواهد با شرف باشد. چگونه توانسته است این‌ها را به رشته تحریر در آورد. به معجزه می‌ماند. خاطرات شرف به دست من افتاده است. می‌دانم رسالتی سنگین در قبال آن دارم. داستان شرف است و نام "گاه دیر گاه زود" بر آن نهاده است. شرف می‌گوید عشق گاه دیر و گاه زود می‌آید. بی‌تابی‌اش را در نوشته‌هایش می‌خوانم. شوق و اشتیاق و آتش عشقی که در سینه دارد مرا می‌لرزاند. در پایان کتاب برای من نوشته است:

کاش می‌شد جور دیگر از تو گفت

با غزل تا بیکران‌ها

پرکشید

یا در آغوش تو خفت.

می‌دانم شرف به نزول احساس در لحظه معتقد است و به تصحیح و

ویرایش اعتقادی ندارد ولی من اگر بودم این‌گونه می‌نوشتم:

می‌شود تا بیکران‌ها پرکشید

ای غزل

گر که

در آغوشت کشید.

بگذار پایان کتاب او آغاز کلام من باشد. امیدوارم که راضی

باشد.

باید برای شرف کاری کنم. عهد کرده بودم نجاتش بدهم. می‌دانم

که نمی‌توانم. پس بگذار بیش از این آزار نبیند. مرغ باغ ملکوت

است. عزم جزم کرده که از این خاک به در آید.

پس آنچه می‌خواهد را به او می‌گوییم. می‌دانم سخت‌ترین کار ممکن

است. سخت‌ترین تصمیم زندگی‌ام است. به یاد تصمیم رُستم می‌افتم

در نبرد با اسفندیار که در هر صورت ناکامی و بدنامی است. نه
راه پس داری و نه راه پیش. کشته شوی دودمانت بر باد است و
پیروز شوی، نیکنام و پاک‌نهادی را کشته‌ای. مگر حاصل عشق
بدنامی نیست؟

من طلبی دارم و آگاه باش

تا که بگیرم ز تو من

وام خویش

لب به لبم نه

تو و همراه باش.

حتی خیال حرفی که می‌خواهم بزنم، آتش به جانم می‌اندازد.
دیوانه‌ام می‌کند.

آرام و قرار از من ربوده می‌شود. یقین دارم آخرین درخواست قلبی‌اش این است. راحت تر از این دنیا دل بر دارد. بر کاغذی نوشتم تا وقتی از پشت پنجره مرا می‌بیند، بخواند. سخت‌ترین کار ممکن همین است. به سختی سرنگهبان را مجاب کردم. خواستم تا او را ببینم. قرار شد تا از پشت پنجره راهروی مرگ او را ببینم. مسیری که به چوبه دار منتهی می‌شود را راهروی مرگ نامیدم. هیچ‌گاه دوست نداشتم و ندارم محکومی را در این زمان ببینم. بندبندم به لرزه در می‌آید. وحشت می‌کنم. بناچار خواستم تا این سخت‌ترین دیدار ممکن گردد. او را می‌بینم که دارد به سوی چوبه‌ی دار می‌رود. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

با تعجب مرا می‌بیند. لبخند تلخی می‌زند. نوشته‌ام:

مرا ببخش. هرچه کوشیدم نتوانستم رهایت کنم.

قرار نبود این‌گونه شود. کاش به استخبارات فعالیت رشید

را گزارش نمی‌دادم.

امید

دیدم سر به زیر افکند. به گمانم دل از دنیا برداشت. قلبم پاره شد. کاش می‌مردم و این لحظه را نمی‌دیدم.

امید همسر سابقش بود نه من. ولی چه فرقی می‌کند. شرف می‌گفت وقتی می‌نویسی چه اهمیتی دارد چه کسی گفته است. مهم آن است چه گفته شده است. مکان و زمان چه اهمیتی دارند. چرا برای آنچه بی اهمیت است ارزش قائلیم. سرگرم حواشی هستیم و از اصل فارغیم. امید به شرف نزدیک بود و افسوس که بخشی از زندگی او بود. حال امید، من باشم و یا همسر سابقش، فرقی می‌کند؟ مگر شرف نمی‌گفت چه اهمیت دارد غزلی که برای تو می‌خوانم سعدی سروده باشد یا خواجه‌ی کرمانی؟ مهم آن است که شرح حال من و توست. مهم پیغامی است که برای تو دارد. مهم راهی است که پیش روی تو می‌گذارد. شرف می‌گفت رمان امروز باید این‌گونه باشد. شعرا و عرفای بزرگ، حرف حق را می‌گفتند: جاهلی و یا ساده‌دلی گفت. خبط و خطا دیگری را به پای خود می‌نوشتند. گفته‌ها به این و آن منصوب بود. مهم پیام و نتیجه آن است. مهم این است تمام قیود را بازکند.

انسان امروز در وادی فراموشی مانده و سرگردان است. قصه و داستان نیز چنین باید باشد. باید این سرگردانی را نمایش دهد. زندگی سایه‌است. بگذار از این سایه راحت بگذرد. بگذار راحت پَر بگیرد. بگذار راحت دل برکند. بگذار آسوده پرواز کند. بگذار او قهرمان عشق باشد. بگذار شیرین بی‌وفا باشد و فرهاد در عشق قامت راست.

نه پروازی

نه انجامی

نه آغازی

پرستوها زمین گیر و

جهان در جنگ

آسمان نازا

زمین

آبستن نیرنگ.

دفترش را تصحیح کردم و با نام مستعار به ناشر سپردم، تا داستان شرف‌الدین برای آیندگان باقی بماند. داستان شرف همان‌گونه که خواسته بود "گناه دیرگاه زود" نام گرفت. می‌ترسیدم که چاپش کنم. این بود که به همت یکی از دوستان با نام مستعار منتشر شد. بی‌شک با نام شرف جواز نشر نمی‌یافت. آنچه درباره ملایزید نوشته بود را نخواستم تغییر دهم. بگذار امانت‌دار باشم. او می‌پنداشت ملایزید در جوانی بچه‌ی بی‌ریش بوده است. کسی چه می‌داند درست چیست و نادرست کدام است. به‌هرحال "گناه دیرگاه زود" حکایت شرف‌الدین است. کتاب اوست بگذار آن‌گونه که او دنیا را دید به رشته تحریر درآید.

بگذار مانلی همانی باشد که او می‌خواهد. پایان داستانش را من نوشتم. به‌هرحال می‌بایست پایانی داشته باشد.

نمی‌دانم الان هم منتظر مانلی هست یا سرش به حوریان بهشتی گرم است. چرا باید دل به حوری و غلمان خوش داریم. نمی‌شود در بهشت با آنکه می‌خواهیم باشیم؟

بگذار همیشه در سرزمین ما، مانلی‌ها بی وفا باشند. لیلی، دل مجنون، افگار کند و مجنون همیشه قهرمان بماند. بگذار مردان

سرزمینم پهلوان راه عشق باشند. من یقین دارم تاریخ خواهد
نگاشت، زنانی بودند که تاریخ این سرزمین را رقم زدند.
زنانی که از مرگ نترسیدند و به مردانشان شجاعت بخشیدند.
بگذار داستان شرف‌الدین، داستان کسی باشد که بر سر آرمان خود
ماند و داغی بر دل من نهاد.

به یاد شرف این را نوشتم:

زمهریر سرد برزخ

آتش سوزان دوزخ

خوف دار و داس مرگ و

قامتی در اهتزاز

او تَزرو و

خون سَر و

حسرت کروی بیان زین رمز و راز.

داستان شرف را همه خواندند و افسوس که مانلی ناخواسته بدنام
شد لاجرم داستان مانلی را نوشتم. اگر نمی‌نوشتم به احساسم
خیانت می‌کردم. بگذار او هم بداند. می‌دانم که او می‌خواند. من
حضورش را حس می‌کنم. بگذار آنچه گذشت را از نگاه مانلی هم

ببینند. آغاز کتابم را با کلام او شروع می‌کنم تا بداند شعر و کلام عاشقانه را بهترین هدیه می‌دانم.

ابراهیم با من تماس می‌گیرد. اصرار به دیدنم دارد. به دیدنش می‌روم. نوشته‌ای دارد. برایم عجیب است. می‌گوید: بخوان.

حال من خوب است و اینجا

حوریان

در محضرت

کمتر کنیز

در انتظارم

بهترینم

اینقدر دارم تمیز.

می‌دانم کلام ابراهیم این‌گونه نیست. نیازی به توضیح ندارم کلام شرف را می‌شناسم. می‌دانم ابراهیم رابط است. از احوالات او شنیده بودم. خود می‌گوید که پیامی از سوی شرف است. می‌پذیرم. باور دارم. می‌دانم اگر شرف بود می‌گفت آنچه را که دوست داری به آن باور می‌یابی و برایش مستند می‌سازی. ولی من به فردا ایمان دارم. شرف بر سر قول خود مانده است.

به یاد سعدی می‌افتم:

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم

نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم.

بی قراری‌ام افزون شده است. هر روز دل‌شوره دارم. به یاد دده‌حلیمه می‌افتم. من هم چون او به کنجی خیره می‌شوم و اشک می‌ریزم. نمی‌خواهم اشک‌هایم را آناهیتا ببیند. بعد از شرف دچار نفس‌تنگی شده‌ام. احساس می‌کنم گلویم را فشار می‌دهند. بارها از خواب پریده‌ام. کابوس شبانه‌ام، مردی است که از دار آویخته شده‌است. پیام ابراهیم اندکی تسکینم داده، بی گمان جای شرف خوب است. از آن همه درد و عذاب رهایی یافته‌است.

امروز آناهیتا می‌خواهد سوار پرواز ۷۵۲ هواپیمای بین‌المللی اوکراین شود تا به کانادا برود. داستانم را به دست ناشر می‌سپارم. با همان نام مستعار، شاید نام مانلی‌آنگونه که بود تصحیح گردد. آناهیتا می‌رود تا در سرزمین جدید زندگی نوینی را از سر بگیرد. من می‌مانم و خاطرات روزهای گذشته، داستان مانلی را نوشتم تا دوری شرف را راحت‌تر تحمل کنم، شاید هم‌زمانی بیابم. شاید کسی

بخواند. شاید در گوشه‌ای، مانلی دیگری با من درد مشترک داشته باشد.

من پرواز را دوست دارم. از زندگی بر این خاک تیره خسته شده‌ام. می‌خواهم پر بگیرم. کاش کمک می‌کردند تا بال بگشایم. کاش من هم سوار این هواپیما بودم. کاش من هم با آنها می‌رفتم. افسوس آسایش بر ما حرام است. من هم دیگر از این خاک از این زندگانی خسته‌ام. دیگر فردایی برایم نمانده است. دیگر نمی‌توانم چون گذشته از گل و بلبل بگویم. دیگر به حرف مادر هم اعتقاد ندارم. نمی‌توان به تغییرات جزیی دلخوش بود. باید خشت اول را درست نهاد. می‌روم تا در کوی و برزن فریاد کنم. می‌خواهم همه تکرار کنند: چرا پرواز ۷۵۲ هرگز بر زمین ننشست.